

پنج یادداشت به یاد پرویز کریمی، شاعر گرگانی

مُرادی که به دست مریدان اش گشته شد

■ محمود اخوان مهدوی
پژوهشگر تاریخ محلی



■ سخن آغازین

بهترین منبع برای شناخت کامل‌تر و بهتر یک شاعر، همانا شعرهای اوست. بررسی شعرهای یک شاعر، نه تنها اصلی‌ترین محک و معیار برای دانستن توانایی و میزان تسلط آن شاعر در حوزه شعر و ادبیات و آگاهی او از سایر دانش‌هاست، بلکه تا حدودی فراز و فرود زندگی شاعر را بازتاب خواهند داد. در مقابل، شناخت زندگی شاعر نیز به درک بهتر اشعار او و دستیابی به تفسیری واقعی از آن چه در ذهن و روح شاعر می‌گذشته و حتی علت سرودن برخی از اشعار، کمک می‌کند. برای شناخت هر شخصیت، منابع مختلفی وجود دارد، که یکی از متنوع‌ترین این منابع، خاطراتی است که نزدیکان و اطرافیان آن شخص از او دارند. اما آن چه که نباید از آن غافل شد، محیط فرهنگی-اجتماعی و فضایی است که شاعر در آن زیست و تنفس می‌کند؛ به عبارتی شناخت و درک بهتر از زمان و محیط زندگی شاعر، در شناخت و درک بهتر آثار و شخصیت حرفه‌ای او - به عنوان شاعر - غیرقابل انکار است. از سوی دیگر، بررسی سرگذشت حرفه‌ای یک شاعر، قطعه‌ای از پازل پیشینه‌ی جریان شعری یک منطقه در دوره‌ای خاص به شمار می‌رود، که البته برخی از عوامل بازشناسی شده از یک دوره را می‌توان به ادوار قبل و بعد نیز تعمیم داد.

بررسی آثار شعرای متقدم سرزمین گرگان و استرآباد - از قرون اولیه اسلامی تا اواخر دوران قاجار - که در یک بازه‌ی زمانی حدوداً نهمصد تا یک‌هزار ساله، شامل فهرستی چندصد نفری از شعرای این منطقه است، نشان می‌دهد ده‌ها شاعر به عنوان پدیده‌های جریان شعری عصر خود ظهور کرده‌اند، اما جز در محیط زندگی خود، آثارشان شناخته نشده و شهرت عام نیافته‌اند. البته این موضوع می‌تواند معلول عوامل متعدّد بوده و در مورد هر شاعر، یا در هر دوره‌ی تاریخی دلیلی خاص داشته باشد. به هر حال، بررسی آثار و سرگذشت شاعران معاصر گرگان و گلستان، به منظور بررسی جریان‌های شعری معاصر این منطقه و مقایسه‌ی آن با جریان‌های معاصر شعر پایتخت و سایر نقاط کشور، می‌تواند در بازشناسی علل شکوفایی یا افول شعر کیفی معاصر در این منطقه راه‌گشا بوده و شاید برخی از این علل و عوامل بازشناسی شده از دوران معاصر، قابل تعمیم به ادوار گذشته نیز باشد.

بنابراین، نگارنده‌ی این سطور نه قصد اسطوره‌سازی از پرویز کریمی دارد و نه قصد تخریب او را؛ چراکه نگارنده اعتقاد دارد، زایش دوباره‌ی اسطوره‌ی کریمی در اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ خورشیدی، از یک سو بر مبنای تکیه بر همان آثار دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ او بوده و از سوی دیگر، ریشه در غیبت تقریباً ۲۰ ساله‌ی او در جوامع شعری داشته است. حال آن‌که کریمی پس از یک دوره فترت، مجدداً از اوایل دهه ۱۳۷۰ خورشیدی آثار پر قدرتی را خلق کرد، اما از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۷۰ رفته‌رفته وارد چرخه‌ی تکرار شد. هرچند که اگر همان آثار تکراری در مجموعه یا دفاتر بسیاری دیگر از شاعران جای داشت، شاید شاهکار آن شاعران قلمداد می‌شد، اما در مورد خود پرویز، چیزی جز تکرار و تکرار و تکرار، نیست! به طوری که از میان مجموعه اشعار کلاسیک او که در دو دفتر «طنین تندر» و «آبشار ابریشم» درج شده، نمونه‌هایی از ده‌ها شعر دیده می‌شود که در یک

فضا، یک وزن، یک قافیه و حتی با دامنه لغات و ترکیبات مشخص، سروده شده‌اند و می‌توان با انتخاب شاخص‌ترین نمونه، باقی اشعار را کنار گذاشت. شاید این‌که کریمی گزیده‌گوی دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ خورشیدی، از نیمه دوم دهه‌ی ۷۰ به بعد، درگیر کمیت شده و در یک روز چندین غزل سروده و در فاصله‌ی یک ماه چند سروده‌ی او دقیقاً شبیه به هم هستند، ریشه در اعلام حیات و پویایی شاعر داشته است. چراکه مدت زمان یک ماهه، می‌توانست فرصتی باشد، برای پرداخت و به قوام رساندن یک شعر؛ یعنی به جای آن‌که چندین شعر در یک فضا و با یک وزن و قافیه و لغات و ترکیبات یکسان بسراید، همین زمان را برای بهینه‌سازی و پالایش نخستین سروده در این فضا، صرف کرده و با آمیختن مجموع اشعار هم‌فضا و هم‌وزن و هم‌قافیه، شعری پخته‌تر و قوام‌یافته‌تر ارائه کند.

به هر روی، همان‌طور که پیش از این بیان شد، آن‌چه در ادامه خواهد آمد، نه به قصد تخریب کریمی است و نه با هدف اسطوره‌سازی از او، بلکه شاید با بازتات زوایایی از زندگی و دوران شکوفایی و افول پرویز کریمی، که به اعتراف شاخص‌ترین چهره‌های شعر معاصر ایران، شاعری بوده که در حوزه‌ی شعر و به‌ویژه غزل نو، آینده‌ای درخشان داشته، بتوان پدیده‌ی ائتلاف فرصت‌های فرهنگی و هنری و ادبی را که برخی تحت تأثیر محیط و برخی تحت تأثیر رفتارها و کنش و واکنش‌های فردی هستند، در منطقه‌ی گلستان و پس از آن در سرزمین ایران، مورد بررسی قرار داد.

از پرویز کریمی آثار شعری متعددی در قالب‌های غزل، رباعی، دوبیتی، مثنوی، غزل‌مثنوی، غزلواره، ترانه، شعر نو (نیمایی و سپید)، برجای مانده است، که البته تاکنون غیر از تعدادی شعر نیمایی و سپید که در مجموعه شعر پرچین و تعدادی پراکنده در مجموعه‌های شعر معاصر و مجلات ادبی ملی و محلی منتشر شده، بخش غالب شعرهای منتشر شده‌ی او، آثار کلاسیک و به‌ویژه غزل هستند، که در دو مجموعه‌ی «طنین تندر» و «آبشار ابریشم»، به چاپ رسیده است. یک مجموعه از شعرهای نو کریمی نیز با عنوان «رژپای پلنگ» گردآوری شده، اما هنوز به چاپ نرسیده است.

در ادامه، پنج یادداشت در مورد پرویز کریمی ارائه خواهد شد، که مبنای اطلاعات مندرج در این یادداشت‌ها، اشعار کریمی، مصاحبه‌ها و گفت‌وگوهای ضبط شده‌ی پرویز کریمی در حداث‌فاصل سال‌های ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ و بخش اندکی نیز خاطرات نگارنده از این استاد شعر در حداث‌فاصل سال‌های ۷۹-۱۳۷۷ و ۸۰-۱۳۸۶ می‌باشد. چهارمین یادداشت این مجموعه، بخشی از مصاحبه‌ای رسمی است که در زمستان ۱۳۸۶ با استاد پرویز کریمی انجام شده و در پایان مصاحبه، لینک فایل صوتی آن نیز درج شده است. در پایان یادداشت سوم نیز یک لینک درج شده، که خواننده را به شنیدن فایل صوتی اشعار پرویز کریمی با صدای خودش راهنمایی می‌کند. اما از آن‌جا که بخشی از گفتگوها و فایل‌های صوتی موجود از پرویز کریمی، بدون اجازه و هماهنگی با او ضبط شده، از انتشار فایل صوتی آن بخش از گفتگوها خودداری شده است.

بخش نخست

شکوفایی و خزان پرویز

نگاهی گذرا به فراز و فرود زندگی استاد پرویز کریمی، پایه‌گذار غزل نوگرگان زمین

استاد پرویز کریمی، در نخستین روز بهمن‌ماه سال ۱۳۱۸ در خانه‌ی موقوفه پیرتکیه سرچشمه گرگان، در مجاورت حمام چشمه، پا به عرصه‌ی گیتی نهاد. مادرش امه‌لیلا مرآت و پدرش محمد کریمی بودند. محمدآقا کریمی هرچند برای تحصیل معاش سخت کار می‌کرد و جزو طبقه‌ی کارگر محسوب می‌شد، اما مردی باسواد و اهل خواندن و نوشتن بود. محمدآقا، اوقاتی که در خانه بود، وقت خود را صرف خواندن اشعار شاعران قدیم و گاهی نیز نوشتن نوحه و مرثیه و مجلس تعزیه می‌کرد. محمدآقا کریمی که هم طبع شعر داشت و هم از صوتی خوش برخوردار بود، گاهی اشعاری را در مدح و مرثیه بزرگان دین سروده و خودش با صدای خوش در مراسم مذهبی می‌خواند. هم‌چنین از آن‌جا که صدای او «زیر»، یا به اصطلاح اهل موسیقی «چپ‌کوک» بود، در تعزیه‌خوانی‌ها نیز جای حضرت زینب، نقش خوانی می‌کرد.

پرویز در کودکی به بیماری آبله‌ی شدیدی دچار شد. ابتدا پزشکان از بهبود او قطع امید کرده بودند. لیلاخانم شفای فرزندش را از امام حسین و امام زین‌العابدین (ع) خواست و نذر کرد که اگر پسرش شفا یابد، تا توان در بدن دارد، در مراسم تعزیه‌داری شهدای کربلا خدمت کند. محمدآقا هم نذر کرد که اگر امام حسین و حضرت ابوالفضل (ع) فرزندش را به او بازگردانند، نوحه‌خوان و تعزیه‌خوان معصومین شود. پس از آن‌که در بُهت و نابواری اقوام و آشنایان، وضعیت جسمی پرویز روزبه‌روز بهتر شده و به‌کلی شفا یافت، محمدآقا به مناسبت‌های مختلف در مساجد و تکیه‌های محله سرچشمه - به‌ویژه در پیرتکیه و تکیه بی‌سر (مسجد بیارجمندی‌ها) - مداحی، نوحه‌خوانی و گاهی تعزیه‌خوانی می‌کرد. لیلاخانم هم محرم و صفر هر سال در آشپزخانه پیرتکیه سرچشمه جزو خدمتگزاران اباعبداله (ع) بود. بدین ترتیب، پرویز در خانواده‌ی مذهبی و اهل شعر و موسیقی رشد کرد و تا زمان مرگ یادگار بیماری آبله بر صورت او مشهود بود. او تحصیلات ابتدایی را در مدرسه رشدیه واقع در محله پاسرو گرگان سپری کرد و برای ادامه تحصیل در دوره متوسطه، به دبیرستان ایران‌شهر رفت. پرویز، هم در فراگیری حساب و هندسه با استعداد بود و هم استعداد ادبی داشت، علاوه بر این، به دلیل برخورداری از حافظه‌ی قوی، کتاب‌های درسی را با یک بار خواندن حفظ می‌کرد. اما هنوز دوره متوسطه را تمام نکرده بود که به دلیل برخی مشکلات زندگی، مجبور به ترک تحصیل شد و به‌ناچار پیش از آن‌که موفق به شرکت در امتحانات نهائی شود، درس و مدرسه را رها کرد و در پی تأمین معیشت خانواده، وارد بازار شد. در این دوران هرچند پرویز به عنوان شاگرد مغازه کار می‌کرد، اما چون از حساب و کتاب سر درمی‌آورد، برای صاحب مغازه نیروی کار ارزشمندی محسوب

می‌شد. آن سال‌ها شب‌های ماه رمضان، غلام مینایی در قهوه‌خانه‌ی ابول در محله سرچشمه، شاهنامه‌خوانی می‌کرد، پرویز هم که به شعر علاقه‌ی بی‌حد و حصری داشت، برای شنیدن حکایات منظوم شاهنامه، به قهوه‌خانه ابول می‌رفت، تا این‌که تحت تأثیر شاهنامه، شیفته‌ی شعر و شاعری و بزم و رزم شد.

در همان سال‌ها، پدر مرحوم علی‌اکبر ابراهیمی‌راد (ابراهیم‌زاده) مشهور به کربلایی احمد قصاب، در محله سرچشمه قصابی داشت و به همین واسطه مرحوم ابراهیم‌زاده نیز در کنار پرویز در پای شاهنامه‌خوانی مینایی می‌نشست و از همان زمان، یارِ غارِ پرویز شد. وقتی در اوایل تیرماه سال ۱۳۳۱، ماه رمضان به پایان رسید، پرویز ۱۳ ساله که وزن و آهنگِ خلسه‌آور شاهنامه در روح او رسوخ و رسوب کرده بود، مانند معتادی که در خماری نرسیدن افیون، استخوان‌هایش به حال ترکیدن درمی‌آید، خمار و تشنه‌ی ابیات شاهنامه، به دنبال نسخه‌ای از شاهنامه بود، که فهمید مرحوم محمدعلی قَمَری، صاحب کتابفروشی قَمَری، برخی کتاب‌ها را برای خواندن کرایه می‌دهد. پرویز قَمَری پسر مرحوم قَمَری، از دوستان پرویز کریمی بود و برای کرایه‌ی شاهنامه، سفارش پرویز را به پدرش کرد و او توانست شاهنامه‌خوانی به سبک مینایی را با شاهنامه‌ی عاریه‌ی قَمَری آغاز کند. او در مدتی کوتاه، بسیاری از داستان‌های شاهنامه را به حافظه سپرد و توانست برای دوستانش مراسم نقلی برپا کند. پرویز در بهار سال ۱۳۳۲ تحت تأثیر تبلیغات نهضت ملی دکتر مصدق، چند بیت مثنوی حماسی در وصف ایران و ایرانی و تمجید دکتر مصدق سرود، اما پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به توصیه‌ی برخی دوستان و آشنایان، این ابیات را معدوم کرد و چندی بعد به جای آن ابیات، ابیاتی را در توصیف قیام مَلّی ۲۸ مرداد و تمجید شاه ساخت، که سال‌ها بعد، وقتی با تفکرات روشنفکری و آزادی‌خواهانه آشنا شد، این مثنوی را نیز از بین برد. پرویز که در ماهیت ذات خویش، روحی عاشق‌پیشه داشت و زیبایی‌های مادی و معنوی را می‌ستود، در همان سنین ۱۶-۱۵ سالگی هرازگاهی با دیدن زیبارویی، دل به او می‌باخت، اما از آن‌جا که نوجوانی خجالتی بود، این شیفتگی و عشق یک‌طرفه را تنها در ذهن خود می‌پروراند و سعی داشت آن را دستمایه‌ای برای سرودن اشعار تغزلی نماید، اما چون گاهی احساس می‌کرد، آن ابیات قادر به توصیف تمام زیبایی‌های آن زیبارو نیستند، آن‌ها را قلم می‌گرفت و باز دوباره و دوباره می‌سرود. می‌سرود و می‌سرود و می‌نوشت و می‌نوشت و... باز قلم می‌گرفت. تا این‌که در سن ۱۸ سالگی مشمول خدمت سربازی شد و برای گذران دوره تعلیمات سربازی به تهران رفت. در تهران دختری ماهرو و نجیب را می‌دید، که بعضی روزها با چادر گلدار، از سرِ کوچه‌ای می‌گذشت. روح لطیف شاعر که ستاینده‌ی زیبایی‌ها بود، خواست تا در ستایش آن زیبایی و نجابت شعری بسراید.

آن زمان با مطالعه‌ی اشعار شعرای مشهور متقدم مانند حافظ و سعدی و... دیگر دریافته بود که قالب اشعار عاشقانه و تغزلی، همان «غزل» است. پس غزلی برای او سرود و بالاخره جرأت کرد که آن غزل را که در کاغذی نوشته و تا کرده بود، به او بدهد. اما رساندن غزل عاشقانه به دختر همان و برای همیشه دور ماندن از دید دختر، همان! دوران تعلیماتی به سر آمد و شاعر شوریده‌ی جوان دوران خدمت سربازی خود را در پادگان ارتش گران، به‌عنوان آمارگر پادگان سپری می‌کرد. از یک طرف، ذهن او درگیر تجزیه و تحلیل اعداد و ارقام و آمار بود و از



سوی دیگر، در ذهن او واژگان و اصطلاحات و کنایات و استعارات و مضامین و اوزان و قوافی در حال اختلاط و درهم تنیدگی، برای خلق شعر!

در همین دورانِ سربازی، پس از پایان ساعت اداری، در یکی دو تجارتخانه، کار حسابداری انجام می‌داد. چون ضمن حسابداری تجارتخانه‌ها، با کارهای بانکی هم سر و کار داشت، در بانک اصناف گرگان، با اردشیر شریعت‌زاده آشنا شد و در پی رفت و آمدهای مکرر و گفت‌وگوهای پی‌پی، هردو از علائق ادبی یکدیگر خبردار شده، پرویز شعرهایش را برای شریعت‌زاده می‌خواند. اردشیر که شخصی اهل مطالعه و شعرشناس بود، وقتی پیشرفت شعری او را می‌دید، به او گفت دوستی در تهران دارم به نام ایرج کیانی، که با مجله فردوسی همکاری دارد، تعدادی از شعرهایت را بده تا برایش بفرستم و از او بخواهم که در مجله فردوسی چاپ کند. به هر روی، پرویز کریمی توسط اردشیر شریعت‌زاده با ایرج کیانی، که آن زمان کارمند بانک سپه تهران بود، آشنا شد. او شعرهایش را برای کیانی می‌فرستاد، کیانی هم شعرهای خودش را برای پرویز و هر دو کارهای یکدیگر را نقد می‌کردند و در نهایت شعرهای پرویز توسط ایرج به مجله فردوسی می‌رسید و در آن جا چاپ می‌شد. با چاپ آثار پرویز در مجله فردوسی، او در بین اهل ادب و مخاطبان صفحات شعر فردوسی، به عنوان یکی از شعرای فعال ایران در آن زمان، شناخته شد. اردشیر شریعت‌زاده که منابع خوبی در اختیار داشت، کتاب‌ها و نشریات ادبی را به پرویز معرفی کرده و گاهی نیز به او کتاب قرض می‌داد. این روال ادامه داشت و پرویز هم چنان ضمن حسابداری و گشت و گذار در

بین اعداد و ارقام، با شور و شیدایی، وادی شعر را درمی‌نوردید. ظاهراً همان زمان بین کریمی با منوچهر و اسماعیل رضائی مرادواتی وجود داشت، اما بعد از بازگشت پرویز رضائی به گرگان، حلقه‌ای از روشنفکران و اهل ادب تشکیل شد، که برخی اعضای آن پرویز کریمی، پرویز رضائی، پسرخاله‌اش فریدون رضائی، اورج علیمحمدزاده، علی‌اکبر ابراهیمی‌راد، رحمت‌اله فرقانی‌فر، بهرام کاشانی‌راد و... بودند. آن‌ها گاهی در خانه‌های یکدیگر، گاهی در کافه‌ها و گاهی هم در خیابان و پارک، گرد هم جمع می‌شدند و در مورد مسائل ادبی و شعر صحبت می‌کردند و شعر می‌خواندند. البته پرویز بیشتر در زمینه شعر مطالعه داشت و دانش خود در سایر حوزه‌ها را از صحبت‌های سایر اعضای حلقه کسب می‌کرد.

در این دوران، پرویز در دفتر کارخانه آرد خورشید، واقع در ۱۵ متری مهرآئین، حسابدار بود. یکی از روزها که در همان دفتر مشغول کار بود، دو جوان که چند سالی از پرویز کوچک‌تر و آن زمان حدوداً بیست‌ودو-سه ساله بودند، وارد دفتر کار او شدند و گفتند: «آقای کریمی شما هستی؟» پرویز پاسخ داد: «بله خودم هستم!» بعد یکی از آن دو جوان جلورفت و پرویز را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «ما از علاقه‌مندان و ارادتمندان شما هستیم!» پرویز با تعجب گفت: «ببخشید ولی من شما را به‌جا نمی‌آورم!» آن جوان گفت: «من تورنگ عظیمی هستم، بچه‌ی شاه‌عبدالعظیم، کارم طراحی و نقاشی است و ایشان هم آقای منوچهر غفوریان، که در کار شعر هستند. ما به عنوان سپاهی ترویج، به‌گنبد اعزام شدیم و چون کارهای شما را در مجله فردوسی خوانده‌ایم، آمدیم تا از نزدیک با شما آشنا شویم». آن روز آن‌ها به خانه‌ی پرویز رفتند و تا آخر شب آن‌جا بودند و حدود ساعت ۱۱ شب راهی گنبدقابوس شدند.

چند وقت بعد، در نیمه دوم سال ۱۳۴۵ تشکیلات دفتری کارخانه آرد خورشید منحل و به ساختمان کارخانه آرد خورشید در جاده ناهارخوران منتقل شد. در پی این تغییرات، برخی نیروها نیز تعدیل شدند، که پرویز کریمی و عزت حمزه‌ای نیز جزو نیروهای تعدیلی بودند. عزت حمزه‌ای از هم‌کلاسی‌های مدرسه پرویز و همکار او در دفتر کارخانه آرد خورشید بود. مجموعه‌ی تولیدی آرد خورشید بابت خسارت به آن‌ها مبلغی در حدود ۳۰ تا ۴۰ تومان پرداخت کرد.

بعد از این‌که هردو بی‌کار شدند، عزت حمزه‌ای به پرویز گفت: «بیا با پولی که کارخانه به ما داده، بریم گنبد، یک سوپرمارکت راه بیندازیم». پرویز پرسید: «سوپرمارکت چیه؟» عزت گفت: «همان خواروبار فروشی بزرگ است». باز پرویز پرسید: «چرا در گنبد؟» عزت گفت: «چون اجاره مغازه توی گنبد ارزان‌تر از گرگانه».

بنابراین، پرویز این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد هرکدام نفری ۵۰ هزار تومان بگذارند و با سرمایه‌ای یکصد هزار تومانی یک سوپرمارکت در گنبدقابوس دایر کنند. در مدتی که عزت حمزه‌ای برای اجاره مغازه و مهیا کردن مقدمات کار، راهی گنبدقابوس شد، پرویز به تهران رفت، تا هم از نزدیک با اعضای تحریریه مجله فردوسی آشنا شده و هم با شرکت در محافل ادبی تهران، که در آن زمان غالباً در کافه‌های خیابان لاله‌زار متمرکز بودند، با برخی بزرگان شعر معاصر ایران آشنا شود.

در این زمان پرویز رضایی که تصمیم گرفته بود یک نشریه‌ی مستقل ادبی در گرگان منتشر کند، با اغلب دوستان اهل قلم خود موضوع را درمیان گذاشت. پرویز کریمی وقتی از قصد پرویز رضائی مطلع شد، مشتاق‌تر از هر زمانی، برای انتشار این نشریه لحظه‌شماری می‌کرد. در زمانی که پرویز کریمی در اتاق شماره ۲۰ مسافرخانه تهران، در خیابان امیرکبیر تهران اقامت داشت، با یکی از هم‌محله‌ای‌های قدیمی‌اش به نام نصرت‌اله علیمی، که آن زمان ساکن تهران بود، ملاقات کرد و شعرهایش را برای او خواند. وقتی علیمی متوجه استعداد پرویز در سرودن شعر شد، قراری با نادر ابراهیمی گذاشت و پرویز را به خانه‌ی نادر ابراهیمی برد. پرویز چند روزی به خانه‌ی نادر ابراهیمی رفت و آمد داشت و شعرهای خود را برای نادر می‌خواند و نقد و نظرات او را می‌شنید. باتوجه به آن‌که پرویز تمام کارهایش را حفظ بود، نادر ابراهیمی متحیر از کارکرد حافظه‌ی او، به پرویز گفت: «پرویز! تو حافظه‌ات معیوب است، من تا به حال هیچ کس را مثل تو ندیده‌ام که تمام کارهایش را بی‌کم و کاست حفظ باشد!» پرویز هم خندید و در پاسخ گفت: «مغز و ذهن من مثل یک خرابه و ویرانه است».

پرویز مدتی را به همین منوال در تهران بود و با کافه‌نشینی در خیابان لاله‌زار، برخی از شعرای مشهور آن زمان ایران، مانند احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، خسرو گل‌سرخ، نصرت رحمانی، منوچهر آتش، فریدون مشیری، نادر نادرپور و... را ملاقات کرد و در جمع آنان شعر خواند. البته چون پول میز و چایی کافه فیروز از کافه فردوسی و کافه نادری ارزان‌تر بود، برخی شاعران شهرستانی مثل پرویز کریمی، نصرت رحمانی، سیروس مشفق، سیاوش مطهری، منوچهر نیستانی، اصغر واقدی، حسین فلاحی و... که پول زیادی نداشتند، بیشتر در کافه فیروز پاتوق می‌کردند. ایرج کیانی بیشتر در کافه فردوسی وقت می‌گذراند و پاتوق شاملو و آتش و نادرپور و نوری‌علا و عده‌ای دیگر هم در آن زمان، کافه نادری بود.

پرویز کریمی چند ماهی را در تهران گذراند، تا آن‌که شریک‌اش عزت حمزه به او خبر داد که مقدمات راه‌اندازی سوپرمارکت در گنبد قابوس فراهم شده و از او خواست که به گنبد بیاید. هرچند برای پرویز دل‌کندن از آن فضا و از آن پاتوق و از آن دوستان و از آن شاعرانگی‌ها، کار سختی بود، ولی باید طبق قرار برمی‌گشت تا سوپرمارکت گنبد را اداره کند. پرویز از تهران به گرگان و از گرگان به گنبد رفت و تقریباً در اوایل تابستان ۱۳۴۶ سوپرمارکت شراکتی خود را با نام «سوپرمارکت سعدی» افتتاح کرد. حدود یک سال از زندگی پرویز به اقامت و سوپرمارکت‌داری در گنبد قابوس گذشت و در طول این مدت با تورنگ عظیمی و منوچهر غفوریان حشرونشر داشت. در نوروز سال ۱۳۴۷، کریمی ضمن بررسی حساب و کتاب سوپرمارکت سعدی، متوجه شد در طول یک سال کار، نه یک قران سود کرده‌اند و نه یک قران ضرر، بلکه فقط خرج شکم‌شان درآمده و سرمایه‌ی آن‌ها همان قدر است که در ابتدا بوده! پرویز که گویی به دنبال بهانه بود تا به طریقی گنبد را ترک کند، به شریک خود گفت: «عزت جان! من سال‌ها کار حسابداری کردم. این کاری که ما می‌کنیم، کار مسخره‌ایه، بی‌معنیه! من با این وضعیت این‌جا نمی‌مانم و می‌خوام سهم خودم را بفروشم و بزم». گویی پرویز بهانه‌ی رفتن را به دست آورده بود و دیگر تاب ماندن نداشت. اما عزت گفت: «به چه کسی بفروشم؟ من به کس

دیگه ای اعتماد ندارم، با کسی غیر از تو نمی‌توانم شراکت کنم!» پرویز جواب داد: «خب، خودت سهم من را بخر!» عزت که هم‌چنان در حالت غافلگیری بود، گفت: «با کدام پول؟ من از کجا ۵۰ هزار تومان بیارم بدم به تو؟» پرویز گفت: «هر طور که می‌توانی بده، اصلاً تیگه تیگه بده!»

بعد قرار شد عزت به مدت ۳ ماه، ماهی ۲ هزار تومان به پرویز بدهد. پرویز اولین دریافتی را که گرفت، راهی تهران شد و در کوچه بختیاری (کوچه سخنور کنونی)، واقع در خیابان پهلوی (ولیعصر کنونی) تهران، یک اتاق از یک آپارتمان را اجاره کرد، که متعلق به یک خانم بیوه بود. شوهر زن صاحبخانه، درجه‌دار سابق ارتش بود و مدتی می‌شد که فوت کرده بود و آن خانم از طریق اجاره دادن اتاق‌ها خرج خودش را درمی‌آورد. کوچه بختیاری روبه‌روی کاخ مرمر واقع شده بود، خانه پروفیسور عدل هم داخل همین کوچه بود. دفتر مجله نگین هم در کنار آپارتمان محل سکونت پرویز قرار داشت و همین نزدیکی سبب شده که پرویز در دفتر نگین رفت‌وآمد داشته باشد و ضمن همکاری با دبیرخانه شعر این مجله، با برخی شعرایی که با نگین همکاری داشتند، آشنا شود.

پرویز با صاحبخانه هماهنگ کرده بود، از پنجره‌ای که اتاق به سمت کوچه داشت، به جای در ورودی استفاده کند؛ خیلی روزها که پرویز به کافه فیروز یا فردوسی یا نادری می‌رفت و با نصرت رحمانی و منوچهر آتشی و ایرج کیانی و... وقت می‌گذراند، آخرشب همگی باهم به خانه پرویز رفته و از همون پنجره وارد اتاق می‌شدند. بعضی وقت‌ها هم که پرویز خانه بود، نصرت رحمانی و سیاوش مطهری و ایرج کیانی و حسین فلاحی و... به پنجره اتاق پرویز می‌کوبیدند و پرویز که پنجره را باز می‌کرد، از همون پنجره وارد اتاق می‌شدند. ایرج کیانی و سیاوش مطهری تقریباً هرشب با پرویز بودند. این هم‌نشینی‌ها و شب‌نشینی‌های شاعرانه، یکی از مسائلی که برای پرویز به‌وجود آورد، این بود که غالباً رحمانی و... هرشب با چند بسته حشیش و هروئین به خانه‌اش می‌رفتند و پرویز هم که برای شعر همه چیزش را گذاشته بود، گاهی با آنان همراه می‌شد، تا آن‌که رفته‌رفته گرفتار شد. یکی از چیزهایی که در آن سال‌ها بین برخی شاعران و هنرمندان روشنفکر رواج داشت، استفاده از مواد توهم‌زا بود؛ آن‌ها کشف کرده بودند که این مواد محرک خلاقیت و تقویت‌کننده‌ی درک و شهود مفاهیمی است، که انسان در حالت عادی قادر به درک آن‌ها نیست. بنابراین، در ابتدای مصرف این نوع مواد، شاعر یا هنرمند برای مدتی احساس می‌کرد خلاقیت او چندین برابر شده و چشمه‌های باروری ذهن او در حال فوران است. اما واقعیت این بود که اولاً این حس، حسی کاذب و موقتی بود، که پس از گذشت زمان، نتیجه‌ی معکوس بخشیده، هنرمند احساس می‌کرد چشمه‌های خلاقیت او خشکیده، در نهایت دچار یأس و افسردگی و گاهاً منجر به خودکشی می‌شد؛ چنان‌که تعدادی از شاعران همان نسل، که اتفاقاً در همان سال‌ها در تهران با پرویز حشرونشر داشتند، به همین دلیل دست به خودکشی زدند و گروهی دیگر نیز، چشمه‌های ذوقشان خشکید و در بند اعتیاد از یادها و خاطره‌ها فراموش شدند. از سوی دیگر، پرویز به‌طور طبیعی یک حس نشئه‌گی عجیبی در وجود خود داشت و با خلق هر اثر، هیجان و اشتیاق او برای کارهای بعدی بیشتر و بیشتر می‌شد و مدام چشمه‌های خلاقیت او در حال

فوران بود. بنابراین، هروئین یا حشیش آن تأثیر را روی پرویز نمی‌گذاشت، اما حتی همراهی با یاران، او را شدیداً گرفتار کرده بود! در نهایت به خودش آمد و دید در مسیری رو به تباهی قدم گذاشته و از طرفی هم مستمری ماهی ۲ هزار تومانی دیگر رو به اتمام بود. یعنی بالغ بر دو سال پرویز به همان منوال گذرانده و تمام اندوخته‌اش را صرف تجربه در معاشرت‌های شاعرانه کرده بود. در طول دو سالی که پرویز در تهران بود، تورنگ عظیمی و منوچهر غفوریان هم دوره سپاهی‌شان به پایان رسیده و به تهران رفته بودند و در همان کافه‌های خیابان لاله‌زار با پرویز و دیگر همراهانش نشست و برخاست داشتند.

پرویز کریمی، هم در زمانی که اسماعیل نوری علا صفحات فرهنگی مجله خوشه را با عنوان «هوای تازه» درمی‌آورد و هم در زمانی که احمد شاملو صفحه‌ی شعر خوشه را می‌گرداند، با این مجله همکاری داشت. کریمی می‌گوید: «وقتی احمد شاملو در شهریور ۱۳۴۷ هفته شعر خوشه را در باشگاه شهرداری تهران برگزار کرد، برای من هم دعوتنامه‌ای اختصاصی فرستاد، اما من به دلیل مشغله‌ای که داشتم، خودم نتوانستم در این برنامه شرکت کنم و فقط کارهایم را فرستادم و با این‌که در این جلسات شعرخوانی نداشتم، شاملو تعدادی از شعرهایم را در مجموعه شعر شب‌های شعر خوشه چاپ کرد:

توصیف چشمه‌ساران

درد گرسنگی را تسکین نمی‌دهد...

کمی بعد، پرویز تحت تأثیر شعر و شخصیت شاملو، برای او و در وصف او شعر «ریشه در خویش...» را سرود:

با قامتی افراشته

مثل ستون‌های کهنسال آپادانا

با تیشه‌ی فریاد خود همراه

فرهادوار از بیستون شعر بالا رفت....

از ویژگی‌های اخلاقی پرویز این بود که انگار تمام حواس و تمام گُنش‌ها و واگُنش‌های روحی‌اش را در شعر تخلیه می‌کرد و به همین خاطر بود که در برخورد با او، نوسانات حسی و روحی‌اش چندان مشهود نبود، اما در برخورد با شعرش، اوج این نوسانات به راحتی قابل لمس است؛ در همان سال‌ها که تلخی روزگار، موجب تُندی لحن‌اش شده و شعرهایی گزنده می‌سرود، وقتی خبر پسر دار شدن اوج را شنید، برای اوج و پسرش «سهند»، از زندگی سرود:

با اولین نفس،

یورش به آستانه‌ی سرد سکوت بُرد

و برترین سرود

فریاد جاودانه‌ی هستی

بر شاخه‌های تُرد لبانش جوانه زد....

و سهند، آن کودکی که در دامان شعر پرورش یافت، پس از گاهگاهی لب گشودن، زمزمه می‌کرد:

«در شهر من

همیشه باران می‌بارد،

فروردین:

باران،

اردیبهشت:

باران،

خرداد:

باران،

تیر:

باران...»

تیر:

باران...»

تیرباران

تیر-باران»

پرویز در سال ۱۳۴۸ به گرگان بازگشت و ضمن بازگشت به شغل حسابداری، دیپلم ادبی خود را از دبیرستان استرآبادی گرگان گرفت. او حدوداً از سال‌های ۵۰-۱۳۴۹ به استخدام اداره آموزش و پرورش گرگان درآمد و در این اداره به کار دفتری مشغول شد. کریمی در سال ۱۳۵۰ به دختری دل باخت، عاشق شد، ازدواج کرد و همسرش «مهین» ناب‌ترین شعرش شد.

پس از ازدواج، در زندگی و شعرش فصل جدیدی از شکوفایی عاشقانه‌ها و تغزل آغاز شد. حاصل ازدواج او، چهار پسر و دو دختر است، که تولد هرکدام، آغاز شاعرانگی دیگر در حیات شعری او بوده است. پرویز در زمستان ۱۳۵۰ مجموعه اشعار خود با نام «پرچین» را به نشر پندار تهران سپرد، که این مجموعه شعر در بهار ۱۳۵۱ به تیراژ یکهزار نسخه چاپ و روانه‌ی بازار نشر شد. پرویز در مورد طرح جلد پرچین می‌گفت: «تورنگ عظیمی برای کتاب، طرحی از یک پرچین زده بود، که یک سوی آن پرچین در تاریکی و سوی دیگر آن نور و روشنایی بود. ولی در شلوغی‌های چاپخانه، طرح جلد لابه‌لای اوراق دیگر گم شد». تورنگ عظیمی همزمان با طرح جلد کتاب پرچین، برای جلد کتاب «از نهایت شب»، مجموعه اشعار علیرضا طبائی (شاعر جوان شیرازی) طرحی زد، که این کتاب در سال ۱۳۵۰ توسط انتشارات بامداد چاپ و منتشر شد. چند سال بعد هم روی جلد شماره ۲۷ نشریه «کتاب جمعه» به سردبیری احمد شاملو، مورخ ۲ اسفند ۱۳۵۸، طرحی از تورنگ عظیمی چاپ شد. این طرح تصویری از سر خسرو گلسترخی است، که جای تین او قلم و جای دو کتف او دو بال طراحی شده است.

پرویز سرمست از شور و غرور انتشار کتاب پرچین بود، که در دوازدهم آذرماه ۱۳۵۱، پدرش را ازدست داد و این ضایعه برای او تألمات روحی به همراه داشت.

وقتی احمد شاملو برای ساخت فیلمی مستند از عروسی و رقص ترکمن‌ها به گرگان آمد، پرویز در منزل شوهر خواهرش خسرو هروری، با شاملو ملاقات کرد و فردای آن روز به همراه شاملو و گروه فیلمبرداری او به دشت ترکمن رفتند. آن روز پرویز در کنار یک آلاچیق ترکمن و تحت تأثیر ضرب‌آهنگ کوبش دقّه‌های شانه‌ی قالی بافی یک دختر ترکمن، شعر موزون و ریتمیک «دختر قالی باف» را سرود:

جبهه‌ای از خنجر و شب دو دیده و مزگان

گُرک بناگوش زیری مقنعه پنهان

تازه‌تر از قوس و قزح تاق دو ابرو

دختر قالیباف و آلاچیق ویران

کوب کوب کوب، تاب تاب تاب

کوب کوب کوب، تاب تاب تاب

...

و در سال‌های دوری و بی‌خبری از شاملو، و شاید وقتی خبر خانه‌نشین شدن او و یا خبر فوت شاملو را شنید، شعری با عنوان «مرد» برای احمد شاملو سرود:

مرد

گفت: «مرا بشکن، مرا بشکاف!

مرا بو کن، مرا بشناس!»

زبان تیز و کوبنده،

صدای گرم و گیرا داشت.

شکستم اش، شکافتم اش

بوئیدم اش، شناختم اش.

سری مست و دلی دانا،

تن و توشی توانا داشت.

به اقیانوس می‌مانست،

نگاهی مثل دریا داشت.

غبار سالیان

پاشیده بر انبوه موهای بلند تاق در تاق اش

نشسته بر فراز قلّه‌ی آزادگی،



مثل عقابی آشیان دراوج،
نگاه شب شکاف اش
از مغاکِ سُرخ آتشیخانه‌ی چشمانِ بی خواب اش
کران تا بی کرانِ خاک را
زیر لهیبِ سوزناکِ خویش سوزانده
و در میدانِ مغناطیس، سرگردان و حیران بود.
به سیرت همچو درویشان،
به صورت مثل شیران بود،
نسب از خاکیان می‌بُرد و از نسل دلیران بود

کریمی، با احتساب سوابق بیمه‌ای که از مشاغل پیشین داشت، در سال ۱۳۷۲ به عنوان نیروی دفتری و اداری، از اداره آموزش و پرورش گرگان بازنشسته شد. او پس از بازنشستگی از شغل دولتی، مدتی حسابدار کارخانه آجر مسکوب بود. پرویز بدون هیچ پشتوانه مالی خانوادگی، با دسترنج خودش سرمایه‌ای اندوخت، آن سرمایه را برای تجربه‌های شعری هزینه کرد و دوباره به نقطه‌ی صفر مالی رسید، اما باز کار کرد و عرق ریخت و اندوخت و صاحب چندین دکان در خیابان مولن‌روژ و خانه‌ای در ابتدای شمالی چاله باغ (بولوار حسام) در پشت همان

دگان‌ها شد، اما آن مغازه‌ها را هم از دست داد و عملاً نتوانست میراثی جز شعر و آوازه‌ای در دنیای شعر و شاعری، برای همسر و فرزندان‌اش بگذارد. در این سال‌ها تمام سرمایه‌اش شعرهایش بود و میراثی هم که از خود برجای گذاشت، همان شعرها بودند. او یک مثنوی بلند با نام «میراث» سرود، که به گفته‌ی خودش، این مثنوی میراثی‌ست برای فرزندان‌ش.

هرچند چاپ اشعار کریمی در مجلات ادبی کشور مانند فردوسی، روشنفکر، نگین، بامشاد، خوشه و... موجب شناخته شدن او در جامعه‌ی ادبی، به خصوص جامعه‌ی شعرای ایران، در آن زمان بود، اما انتشار کتاب پرچین، برای او سگوی پرتابی بود به حلقه‌ی شعرای طراز اول دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ کشور؛ پس از انتشار پرچین، بزرگانی چون فریدون مشیری، منوچهر آتشی، احمد شاملو و... در مورد این کتاب نوشته و پرویز کریمی را آینده‌ی غزل نو ایران دانستند. از سوی دیگر در منطقه‌ی گرگان و مازندران نیز پرویز کریمی و اشعارش ستوده می‌شد و شاعران زیادی تحت تأثیر او بودند و به سبک او شعر می‌سرودند. در آستانه‌ی انقلاب سال ۱۳۵۷ نیز بسیاری از فعالان انقلابی دارای تفکرات چپ، در اردوهای که در کوه و جنگل داشتند، برخی از اشعار سیاسی پرویز را به‌طور دسته‌جمعی زمزمه می‌کردند. در بین جامعه‌ی هنری روشنفکر منطقه نیز اشعار پرویز دهان به دهان می‌گشت و کتاب او دست‌به‌دست می‌شد. هنوز هستند کسانی که از همان سال‌ها شعرهایی سپید و نیمایی از پرویز را به‌خاطر دارند و وقتی نام پرویز می‌آید، بعد از گذشت ۵۰ سال، همان شعرها را زمزمه می‌کنند. خاطر هست روزی با استاد حسن رستمی صحبت از پرویز کریمی شد، شعری بلند از کریمی را خواند و گفت این شعر را وقتی در جوانی توی خیابان قدم می‌زدیم، می‌خواندیم. در سال ۱۳۵۷ پرویز کریمی با واسطه‌ای، یکی از شعرهای خود را برای داریوش اقبالی فرستاد، که این شعر از سوی داریوش و آهنگساز او اردلان سرفراز پذیرفته شد، اما با پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ و خروج داریوش اقبالی از ایران، هیچ‌گاه این ترانه توسط داریوش اجرا نشد.

پرویز کریمی، ابتدا از طریق نشریات ادبی با شعرهای نیمایی و سپید آشنا شد و رفته‌رفته بر اثر معاشرت با مشهورترین شاعران نوپرداز ایران، در سرودن شعر نیمایی و سپید نیز تبحر یافت. با توجه به غلظت وزن در کلام پرویز کریمی، که حتی در محاوره‌ی او نیز مشهود بود، نه‌تنها در بعضی مواقع اشعار نیمایی او دارای وزنی عروضی‌ست که در هر چند سطر می‌شکند، بلکه در مواردی دارای قوافی نامنظم نیز هست. علاوه بر این، در اشعار سپید کریمی نیز می‌توان رگه‌هایی از وزن را درک کرد.

کنار زلزله خیز تو مثل ساحل خورشید

لبت دریچه‌ی سُرخ‌ی به باغ مروارید

و چشم‌های تو راز غزل‌سرایِ من بود...

در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، هم‌زمان با مدیریت مرحوم حسن رحیمیان در اداره فرهنگ و هنر گرگان و دشت، پرویز کریمی و مجموعه‌ای از یاران و همراهان او، یک انجمن شعر در گرگان تأسیس کردند، که البته فعالیت رسمی این انجمن بیشتر در برگزاری شب‌های شعر به مناسبت‌های مختلف چون جشن‌های فرهنگ و هنر،

جشن‌های دوهزاروپانصدساله، جشن‌های چهارم آبان و ... بود. اما پاتوق اصلی و همیشگی این یاران در کافه موسی، روبه‌روی سینما مولن‌روژ بود، که به واسطه‌ی اکران فیلم ده‌فرمان در سینما مولن‌روژ و به مناسبت نام کافه‌چی که موسی بود، پرویز کریمی به شوخی نام کافه‌چی را «موسی ده‌فرمان» گذاشت، که همین شوخی سبب شد، به مرور این کافه به نام «ده‌فرمان» شهرت یابد. در این کافه روشنفکران و اهل ادب و هنر‌گراگان چون پرویز رضائی، پرویز کریمی، رحمت‌اله فرقانی‌فر، روح‌اله خالقی، حبیب‌اله قلیشلی، اورج علیمحمدزاده، جواد پیشگر، محمد مهدی مصلحی، حسینعلی کاشانی‌راد و ... حلقه‌ای ادبی تشکیل داده بودند.

پرویز کریمی که هرچند شعرهای او رنگ و بوی اجتماعی و سیاسی داشت، اما خودش سیاسی نبود و به هیچ گروه و دسته‌ی سیاسی وابستگی نداشت، پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷، هم‌چنان با دوستان قدیم، در حلقه‌های ادبی شرکت داشت، اما در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ که جمع دوستان و یاران قدیم پراکنده شد، تنها به مناسباتی در مجالس شعر و ادب خانگی شرکت می‌کرد و از اواخر دهه‌ی ۱۳۶۰ که انجمن شعر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی تشکیل شد، برای مدت کوتاهی، در حد یکی-دو جلسه در این انجمن حضور یافت و دیگر در محافل رسمی شعر و ادب‌گراگان دیده نشد.

فصل جدیدی در شعر و ادبیات ایران، با نام ادبیات انقلاب و ادبیات مقاومت آغاز شده بود، که پرویز و یاران او در این فضا حرفی برای گفتن نداشتند. کمی بعد، جشنواره‌های شعر فجر شکل گرفت و شعرهای مناسبتی و جشنواره‌ای رونق یافت. اعضای انجمن شعر تالار‌گراگان دو گروه بودند، یکی جوانانی که اصلاً پرویز کریمی را نمی‌شناختند و گروه دیگر کسانی که خود تحت تأثیر پرویز بودند، اما می‌دانستند که اگر پرویز پا به انجمن بگذارد، کانون توجه‌ها خواهد شد. پرویز عیالوار هم از یک طرف در آن سال‌ها با مشکلات معیشتی و شخصی دست به‌گریبان بود و از طرف دیگر روح آزاده‌ی او با سرودن اشعار مناسبتی‌سنجیتی نداشت. پس تمام شرایط فراهم بود، تا حسادت و دشمنی با پرویز به تکفیر او تبدیل شود. بهترین بهانه برای تکفیر، همان روند تخریبی بود که پرویز در آن غوطه می‌خورد، اما به این هم بسنده نشد و تکفیر جای خود را به انکار داد.

در طول این سال‌ها تنها گاهی برخی شعرای مناطق دیگر، مانند م. مؤید که به عنوان میهمان در جلسات شعر خانگی‌گراگان شرکت می‌کردند و خبر پرویز کریمی را می‌گرفتند، پرویز به این جلسات دعوت می‌شد و یا گاهی که شعری چون فرامرز سلیمانی و محمد مختاری، میهمان مصلحی و میرکاظمی بودند، خود میزبانان که هنوز به کریمی وفادار بودند، او را به جلسات خود فرامی‌خواندند.

کریمی که پس از چاپ مجموعه شعر «پرچین» سرمست غرور بر فراز قلّه‌ی شعر‌گراگان ودشت و بخش‌هایی از شمال ایران نشست و جزو قلّه‌نشینان شعر نوي مازندران بود، پس از دهه ۱۳۶۰ به قعر مغاک شعر فروافکنده شد. شاعر آزرده‌خاطر، رفته‌رفته در روندی تخریبی، از جوامع شعری و ادبی و البته اندک‌اندک از هر نوع اجتماعی فاصله گرفت. آن‌قدر فاصله گرفت، که دیگر از شاعران نسل جدید، کسی او را نمی‌شناخت، یا اگر هم به واسطه‌ی پرچین یا اشعارش او را می‌شناختند، گمان می‌کردند که پرویز کریمی مُرده‌ست. حتی

او چندین سال از سرودن شعر فاصله گرفت و هرازگاهی هم که شعری می‌سرود، بیشتر اشعارش نیمایی و سپید بلند، با لحنی تلخ و زهراگین بود. به قول خودش: «تا زمانی که در انزوا شعر می‌گفتم، هنوز زنده بودم. شاعری بودم در انزوا. اما آن مدتی که زبان از شعر گفتن بستم، به‌راستی که مُرده بودم. روحم مرده بود و مُرده‌ی روحم جسم زنده‌ام را تاب نمی‌آورد. اما هر وقت خواستم به آن زندگی بی‌معنی خاتمه دهم، تلاشم بی‌فرجام بود؛ چه کنم که زادن و خلق کردن و متولد ساختن از من برمی‌آمد، ولی گُشتن، نه! و دقیقاً بعد از همان تلاش بی‌فرجام، دوباره زبانِ روحم باز و سرچشمه‌های شاعرانگی‌ام خروشان می‌شد».

در اواسط دهه‌ی ۱۳۷۰، تحت تأثیر تغییراتی در زندگی، دوباره همان حال و هوای حماسی شاهنامه و ضرب‌آهنگ سماع‌گون مولوی، در روح و جان او حلول کرد و به خلق آثاری نو پرداخت. آثاری که خبر از پشت‌سر گذاشتن دوران فترت می‌دادند و نویدبخش زندگی بودند. آثاری که نشان می‌داد، همه‌ی نامهربانی‌ها و ناملابمت‌ها که بر او رفته، به باد فراموشی سپرده است. اما در تهرنگ این تولد دوباره، هنوز لحنی تُند و تلخ، گوش مخاطبِ قدیمی را نوازش می‌داد.

از سوزش زهری که خوراندند به ما بود

که‌گاه اگر لهجه‌ی تیزاب گرفتیم

او که سال‌ها از شرکت در انجمن‌های شعر رسمی و عمومی پرهیز می‌کرد، در اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ با حضور در انجمن شعر و ادبیات «خزیر» گرگان، ظهور پُرصلابت خود را اعلام کرد و دوباره در بین دوستداران شعر و ادب درخشید و اما البته... این بار اسطوره شد!

اشعار پرویز کریمی که در این دوران بیشتر در قالب غزل‌های آهنگین حماسی، یا تغزل‌های عاشقانه بود، فصلی نو در شعر او محسوب می‌شوند. اما از سال ۱۳۸۰ به بعد، هرچند کریمی در ظاهر، به حیات شعری خود ادامه داد و اشعار کلاسیک و نیمایی و سپید متعددی سرود، اما این اشعار بیانگر دوران افول اسطوره‌ی شعر گرگان هستند. از اوایل دهه ۱۳۸۰ بنیابی استاد کریمی دچار اندکی ضعف و اختلال شد و در اواخر سال ۱۳۸۶ ضعف بینایی وی شدت یافت. او که نگران بود مبادا بینایی خود را از دست بدهد، می‌گفت: «من با چشم‌ام خیلی کار دارم. چشم برای من خیلی کار می‌کند. اگر روزی نتوانم ببینم، نتوانم کتاب بخوانم و اشعارم را بنویسم، دیگر آن زندگی را نمی‌خواهم».

اما از اوایل دهه ۱۳۹۰، شد آن‌چه که نباید می‌شد؛ ضعف شدید بینایی، با اختلال در شنوایی توأم شد. از اواخر دهه ۱۳۹۰ و اوایل دهه ۱۴۰۰ اندک‌اندک حافظه‌ی پرویز آسیب دید و نوعی آلزایمر به سراغش آمد. در این دوران، هرچند از بین تمام محفوظات ذهنی، بازم شعرهایش بیشترین سهم را در یادآوری و مرور داشتند، اما آن کسی که روزی تمام شعرهایش را حفظ بود، دیگر در خواندن شعرهایش دچار مشکل می‌شد و بخشی از شعرها را به‌خاطر نمی‌آورد.

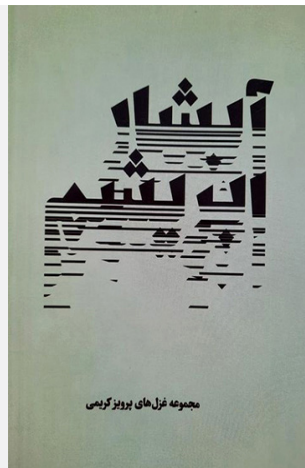
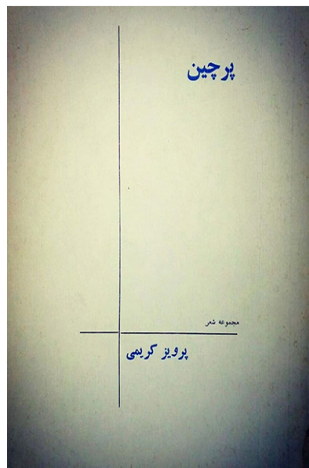
در چنین شرایطی، پرویز خانه‌نشین شد و کمتر از خانه بیرون می‌آمد و هرازگاهی در بستر بیماری به‌سر می‌برد. اما در ایامی که به‌نسبت حالش بهتر بود، صبح‌ها حافظه‌اش مخدوش و بعدازظهرها مطلوب می‌شد. در همین ایام، احمد اخوان مهدوی، ساخت مستندی در مورد پرویز کریمی را کلید زد، که بخش‌های عمده‌ی این مستند ضبط و ساخته شد، اما تاکنون منتشر نشده است.

به هرروی، هرچند آن‌گونه که شاملو و آنتشی و مشیری و دیگران در اوایل دهه ۱۳۵۰ پیش‌بینی کردند، آینده‌ی چندان درخشانی در انتظار پرویز نبود و او که در پی تأیید بزرگان شعر و ادب معاصر ایران، سرمست غرور و در انتظار نشستن برقله‌ی غزل معاصر ایران بود، آماج حسادت‌ها و دشمنی‌ها قرار گرفت و در آخر انکار شد. اما از دهه‌ی ۱۳۷۰ دوباره خود را بازیافت و فصل تازه‌ای در زندگی او آغاز شد. از دهه‌ی ۱۳۸۰ به بعد، نه در اوج قلّه‌ی شعر معاصر ایران، که در اوج قلّه‌ی شعر معاصر گلستان قرار گرفت و مورد توجه خاص و عام بود. در این دوران، چندین بار از وی تقدیر و تجلیل شد – البته عموماً خودش در این برنامه‌ها حضور نداشت. در میانه‌ی تیرماه سال ۱۳۹۶ مصادف با بزرگداشت روز قلم، از طرف اداره‌کل میراث فرهنگی و اداره‌کل ارشاد اسلامی استان گلستان پلاک ماندگار پرویز کریمی بر سردر خانه‌ی او نصب و رونمایی شد. فصلنامه استارباد دومین شماره‌ی خود را به ویژه‌نامه پرویز کریمی اختصاص داد و بسیاری از نشریات محلی با انتشار اشعار او و نوشتن یادداشت‌هایی در مورد او و اشعارش، توجه خود را به او معطوف کردند. اما دوباره از اواخر دهه ۱۳۹۰ که مشکل بینایی او شدت یافت و حافظه‌ی او دچار اختلال شد، رفته‌رفته رو به فراموشی رفت، تا آن‌که با انتشار خبر فوت‌اش دوباره به یادها آمد.

سرانجام، استاد پرویز کریمی، اسطوره شعر گُرگان، بنیانگذار غزل نو سرزمین گُرگان و دشت و از پایه‌گذاران شعر نیمایی و سپید در این منطقه، در ۲۱ دی‌ماه ۱۴۰۴، ده روز پیش از هشتادوششمین سالروز تولدش، در گُرگان وفات یافت و در گورستان امام‌زاده عبدالله گُرگان، مقابل صحن امامزاده، به خاک سپرده شد. کریمی در فروردین ۱۳۸۷، در آخرین هفته‌های تدوین مجموعه طنین تندر، غزلی با عنوان «عمو پرویز» سرود و گفت: «این غزل، شعر سنگ مزارم است». اما او نمی‌دانست زمانی خواهد رفت، که قبرها در گُرگان هم طبقاتی شده‌اند و روی یک سنگ مزار مشترک، جایی برای یک غزل هشت‌بیتی نیست.

عموپرویز

چکاوک را به جالیز عموپرویز بنشانید / بهاری روی پاییز عموپرویز بنشانید
 گلایل‌های شادی را بچینید از گلستان‌ها / به تابوت غم‌انگیز عموپرویز بنشانید
 تمام نانجیبی‌های این قرن فلاکت را / به رخسار عرق‌ریز عموپرویز بنشانید
 به بالک‌های معصوم پرزادان باغ شعر / نشانی از پرتیز عموپرویز بنشانید
 مرارت‌های بی‌خوابِ شپ‌آزدگی‌تان را / به چشمان سحرخیز عموپرویز بنشانید
 هزارآوای دورافتاده از آغوش گُل بودم / گلی روی قنایز عموپرویز بنشانید
 مصیبت‌های دل‌تُرکان و هستی‌سوزِ عالم را / بر اشعار دل‌آویز عموپرویز بنشانید
 سرشک بی‌عمویی را به پاس بی‌ریایی‌ها / به خاک عنبرآمیز عموپرویز بنشانید



بخش دوم سر و مقدس

«زمین، زمین گنبدیده ایست

که بذرهای مقدس را

دیگر در خود نمی پذیرد»

در سال‌های بسیار دور، توی یک آبادی محصور بین کوه‌ها، آتشکده‌ای وجود داشت، که حکام محلی برای آن ارج و قرب زیادی قایل بودند. دو آذرید برای نگاهبانی از آتشکده، یک مَغ برای اجرای مناسک دینی و یک هیربید برای آموزش دین، از جانب والی منطقه، به این روستا اعزام شده و در روستا مستقر شده بودند. از آن‌جا که در باور زرتشتیان درخت سرو، درختی مقدس بود، اهالی آبادی چندین بار به دستور هیربید نهال‌ها و بذرهای سرو کوهی را از ارتفاعات بالادست روستا آوردند و در نزدیکی آتشکده کاشتند، اما همگی این نهال‌ها خشک می‌شدند و از بین می‌رفتند. یک بار که هیربید برای شرکت در مناسک سالیانه به آتشکده آذربرزین‌مهر رفت، از مؤبد مؤبدان یک دانه بذر سرو کشر را که به دستور زرتشت کاشته شده بود، گرفت و به هیربید هیربیدان گفت: چندین بار نهال و بذر سروهای کوهی منطقه را در کنار آتشکده کاشتیم، اما نهال‌ها خشک شدند و بذرها جوانه نزنند. هیربید هیربیدان دستش را به سوی آسمان بلند کرد، شاهینی از آسمان فرود آمد و بر دست او نشست. هیربید هیربیدان گفت: «این شاهین تو را راهنمایی خواهد کرد که این بذر را کجا بکاری» و سپس شاهین را پَر داد و رفت. در طول مسیری که کاروان هیربید به سوی آبادی خود می‌رفت، آن شاهین در بالای سر کاروان در پرواز بود. وقتی هیربید به آبادی رسید،

شاهین بر گنبد آتشکده فرود آمد. هیرید هرچه صبر کرد شاهین از جایش تکان نخورد. پس هیرید بذر سرو کشر را در همان جای همیشگی در کنار آتشکده، به زیر خاک فرود برد. آنگاه شاهین به پایین پرید، بذر را از زیر خاک بیرون آورد و در زمینی وسیع، کمی دوزتر از آتشکده کاشت و سپس به پرواز درآمد و از دیده‌ها غیب شد. در واقع جایی که جوانه‌ی سرو کاشته شد، همان جایی بود که گناهکاران و زنان ناپاک اجازه داشتند برای عبادت و توبه تا آن نقطه بیایند و در همان نقطه رو به سوی آتشکده دعا و مناجات کنند. هیرید از یک سو می‌دانست آن جا سجده‌گاه ناپاکان است و از سوی دیگر یقین داشت کار آن شاهین مقدّس بی‌حکمت نیست. چندی نگذشت که جوانه‌ی آن سرو سر از خاک بیرون آورد. روزگاری گذشت و آن جوانه‌ی سرو، با پشت سر گذاشتن چندین زمستان و یخبندان، نهالی شد و آن نهال، درختی جوان و آن درخت جوان، درختی تنومند گردید. در واقع آن درخت سرو به پشتوانه‌ی باورها و اعتقادات عامه و برخوردار از دو ویژگی نامیرایی و راست‌قامتی، این استعداد را داشت که اهالی آبادی آن را حرمت گذاشته و مقدّس بشمارند. به واسطه‌ی همان استعداد ذاتی سرو در مقدّس شمره‌شدن و به خاطر آن که تک‌درختی یکتا و بی‌مانند بود و با سایر درختان جنگلی منطقه تفاوت داشت، هرازگاهی زنان آبادی برای رفع حاجات خود به او متوسّل می‌شدند و به آن دخیل می‌بستند، تا آن‌که از قضا یکی از زنان آبادی که باردار نمی‌شد، پس از مدّت‌ها توشل به این درخت، حاجتش را گرفته، باردار شد و فرزندی زائید. پدر و مادر آن نوزاد فرزند خود را نذر درخت مقدّس کردند، تا وقتی فرزند آنان کمی بزرگ‌تر شد، به خدمت سرو مقدّس درآمد. حکایت این استجابت دعا و شفا بخشی درخت، به گوش والی رسید و کاروان حکومتی برای زیارت سرو، عازم آبادی شد و چند روزی در کنار آتشکده اردو زد و والی دستور داد ساختمانی کوچک برای استراحت و عبادت زائران در کنار درخت سرو بنا کنند. پس از آن، شهرت این درخت به سرعت در کل منطقه و حتی مناطق همجوار منتشر شد. در مدت کوتاهی، این درخت در بین ساکنان مناطق دور و نزدیک، به یکی از مقدّس‌ترین زیارتگاه‌ها و عبادتگاه‌ها تبدیل شد و کاروان‌های زیارتی به سوی این درخت گسیل شدند. سیل زائرانی که به زیارت این درخت می‌رفتند، اقتصاد آبادی را متحوّل کرد و اهالی آبادی که تا پیش از این، جزو فقیرترین ساکنان منطقه بودند، ثروتمند شده و شهرت و اعتباری یافتند. در واقع، این زیارتگاه نه تنها در رونق آبادی، بلکه در رونق و توسعه‌ی کلّ ایالت اثرگذار بود. به هر حال، والی دستور داد به خانواده‌ی نوزاد نظر کرده رسیدگی کرده و مواجهی برای آنان تعیین کنند، تا فرزندشان در شرایط مناسب رشد کند و زیر نظر هیرید آموزش ببیند. سایر اهالی روستا که چنین دیدند، فرزندان دم‌بخت خود را به ازدواج یکدیگر درآورده، به آنان گفتند هنگام بارداری تازه عروس، اعلام کنید که در سایه‌ی توشل به درخت سرو مقدّس، نطفه‌ی فرزندان بسته شده است. چیزی نگذشت که ده‌ها نفر از اهالی روستا نوزادان خود را نذر آن درخت مقدّس کردند و از قبل این کار شهرت و اعتبار و ثروتی به دست آوردند. آن نوزادان رشد کردند و از دوران کودکی به خدمت سرو مقدّس درآمدند، اما تنها همان نوزاد نخستین با تمام وجود به آن درخت اعتقاد داشت و با خلوص

نیت خدمتگذاری می‌کرد و باقی کودکان که هیچ اعتقادی به درخت مقدّس نداشتند، تنها تظاهر به خدمت کرده و از منافع آن بهره می‌بردند. مدتی گذشت و آن خادمان به سنّ جوانی رسیدند و چون نوزاد نخستین، از طرفی نخستین نظرکرده‌ی درخت مقدّس و از طرف دیگر حدوداً یک سالی از باقی خادمان بزرگتر بود، به مهتری خادمان سرو مقدّس منصوب شد. اما سایر خادمان که به او حسادت می‌کردند، علیه او توطئه کرده، دور از چشم دیگران، او را به قتل رساندند. به دستور هیرید، خادم بزرگ را در جوار درخت مقدّس و کنار همان اتاقک عبادتگاه دفن کرده و بر روی محل دفن او بنای یادبود کوچکی ساختند. از آن زمان به بعد، زائران ضمن زیارت آتشکده و درخت سرو، مقبره خادم بزرگ را نیز زیارت می‌کردند. روزگاری سپری شد و از تعداد کاراوان‌های زیارتی که از نقاط مختلف به این آبادی می‌آمدند، کاسته شد. با کاسته شدن تعداد زائران، عایدی خادمان آن نیز کاسته شده و خطر آن می‌رفت اقتصاد آبادی و حتی ولایت دچار لطمه شود. مؤید مؤبدان ایالت که سالی دو بار به زیارت این عبادتگاه می‌رفت، مؤبدان آبادی و خادمان درخت مقدّس را فراخواند و به آن‌ها گفت: برکات و معجزات این درخت مقدّس برکسی پوشیده نیست؛ چنان‌که رونق و توسعه‌ی این آبادی و ایالت به برکت همین درخت بوده است. باید دانست که رونق ایالت در گرو سفر زائران به آبادی شماسست، حالا اگر حاجتی روا نشود و بیماری شفا نیابد، اقبال عمومی نسبت به این زیارتگاه کم خواهد شد و رونق و اعتبار از ایالت خواهد رفت. خادمان دروغین درخت مقدّس که در ابتدا حتی به مقبره‌ی خادم جوان نیز حسادت می‌کردند، نقشه‌ای کشیده و مهتر آنان، که جانشین خادم بزرگ بود، گفت: اولاً نباید فراموش کنیم خادم بزرگ، که به واسطه‌ی همین درخت مقدّس شهرت و اعتبار یافت، خود می‌تواند از برکات سرو مقدّس باشد. پس باید شرایط یک تجربه‌ی تازه را برای عموم معتقدان فراهم کنیم. در نهایت در همان جلسه‌ی خصوصی، تصمیماتی گرفته شد، که کسی از جزئیات آن خبر ندارد. مؤبد مؤبدان، آبادی را ترک کرد و چند روز بعد، در نزدیکی‌های غروب، یک جوان درحالی که افسار اسبی را در دست داشت، وارد آبادی شد. روی اسب پیرمردی با چشمان بسته نشسته بود. ظاهر امر نشان می‌داد که پیرمرد باید نابینا باشد و برای شفا به زیارت درخت مقدّس آمده است. فردای همان روز، بعد از آن‌که خورشید در میانه‌ی آسمان قرار گرفت، درحالی که اکثر اهالی آبادی در میدانگاه اصلی آبادی اجتماع کرده و چندین گروه زائر هم تازه وارد آبادی شده بودند، پیرمرد نابینا فریادکنان در حوالی زیارتگاه به دور خود می‌چرخید و فریاد می‌زد: شفا یافتم! همگی به دور او جمع شده، ماجرا را جویا شدند. مرد شفایافته گفت: من کور مادرزاد بودم، چندین بار به آبادی شما آمده و به سرو مقدّس متوسّل شدم، اما نتیجه‌ای نگرفتم. تا آن‌که چندی پیش خواب دیدم مردی روحانی به من می‌گوید شفا‌ی خود را از آن نوزاد نظرکرده بخواه، ابتدا معنی خواب خودم را نفهمیدم، اما وقتی خوابم را برای معبّری تعریف کردم، گفت: منظور از نوزاد نظرکرده، همان خادم بزرگ مدفون در جوار سرو مقدّس است. بنابراین، از پسرم خواستم من را برای زیارت به این‌جا بیاورد. دیروز وارد آبادی شما شدم و شب را کنار مزار خادم بزرگ گذراندم و از او خواستم چشمانم را شفا دهد، تا این‌که

نزدیکی‌های صبح خوابم برد و در خواب دیدم مردی جوان با چهره‌ای نورانی مرا صدا می‌زند و می‌گوید: به من نگاه کن! پرسیدم تو کیستی؟ گفت: من خادم بزرگ هستم که برای استجابت دعای تو آمدم. اکنون تو شفا یافتی! ناگهان از خواب بیدار و متوجه شدم چشمانم بینایی خود را به دست آورده است.

انتشار آوازه‌ی شفابخشی زیارتگاه خادم بزرگ، دوباره توجه‌ها را به سوی آبادی جلب کرد. متولیان امر تصمیم گرفتند بقعه‌ی خادم بزرگ را توسعه دهند، اما فضای مناسبی برای این کار وجود نداشت. دوباره آن خادمانِ دروغین گرد هم جمع شده، تصمیم گرفتند زیارتگاه بزرگ را در همان مکان درخت سرو احداث کنند. اما می‌دانستند که هیربید خواهد گفت با وجود درخت سرو که دقیقاً در وسط میدانگاه است، این کار غیرممکن است. بنابراین دست‌به‌کار شده، درخت مقدّس را خشکاندند، تا پذیرش عامه برای قطع کردن آن فراهم شود. درنهایت ساختمان‌های قدیمی تخریب شده، درخت سرو مقدّس قطع شد، از چوب آن برای ساخت بنای جدید استفاده کردند و در آن محل، بنای بزرگ و باشکوهی ساختند. درواقع آنان فراموش کردند که اصلِ بهانه‌ی زیارت و عامل اصلی اعتبار خادم بزرگ، همان درخت سرو مقدّس بود.

داستان عموپرویز در جریان شعر معاصر گرگان، مثل داستان همان درخت سرو مقدّس است؛ شاعری که به واسطه‌ی استعداد ذاتی، تلاش بی‌وقفه، پشت‌سر گذاشتن سختی‌های زندگی و چشیدن سردوگرم روزگار، استعداد تبدیل شدن به یک اسطوره را داشت. شاعری که اعتبار و آبروی شعر یک شهر و یک منطقه شد و به واسطه‌ی شور و اشتیاقی که داشت، محافل موج نوی شعر گرگان را پایه‌گذاری کرد و خود در مرکز این محافل، کانون تأثیرگذاری بود. به واسطه‌ی پرویز، جامعه‌ی ادبی ایران گرگان را شناختند و شاعران گرگان را دیدند. تا آن‌که کشور تحوّلی سترگ را پشت‌سر گذاشت و فرهنگ جامعه پوست انداخت. عُرف‌ها و ارزش‌ها تغییر کرد و طبق ارزش‌های جدید، ارزش‌های پرویز بی‌ارزش شد. از طرف دیگر، کنار گذاشتن یا کنار رفتن خودخواسته‌ی پرویز، به دیگران این اجازه را می‌داد که دیده شوند و سری بین سرها درآورند. این دیده شدن و سری بین سرها داشتن، چنان شهوت و لذّتی ایجاد می‌کرد، که دل‌کنند از آن سخت بود. اگر پرویز دوباره می‌آمد، کانون همه توجه‌ها بود، اگر کسی شعری از پرویز می‌خواند، مترصد آن می‌شد که ببیند شاعر آن شعر کیست؟ و درنهایت دیده شدن دوباره‌ی پرویز، مترادف بود با به‌حاشیه رفتن دیگران. پس در یک قراری نانوخته بین تمامی شاعران، پرویز انکار و به‌گنج عزلت رانده شد. از طرف دیگر، غیبت پرویز این امکان را ایجاد می‌کرد هر وصله‌ای که می‌خواهند به او بچسبانند، بدون این‌که او حتی دیگر انگیزه‌ی دفاع از خود را داشته باشد. گوئی پیش از آن نیز این زخم و این درد را چشانده بودندش، که گفت:

ماورای نقاب‌ها را

با واژه‌های عصیانم سرودی کردم

مگر چه کرده بودم من؟

که چونان دژخیمان

با زبانی از خرزهره
همواره در گذرگاهم ایستاده اند
که اگر نه به دشنه‌ای می‌درزدم
به دشنامی بی‌آزارندم
گوئی حتی همان زمان که در ظاهر کانون توجه بود، خود را تنها می‌دانست:
مست باید باشی
آری آری
اینجا
مست باید باشی
تا ندانی که به اندازه دانستگی‌ات بیگانه
و به اندازه‌ی بیگانگی‌ات تنهائی
نه! اشتباه نکنید:

حساب غزه بودن نیست!
حساب قدر ننهادن به ایثار شهامت‌ها
حساب بی حسابی‌هاست»

اما این بار از اوج به زیر کشاندنش:

سرنگون شد بیرق اقبال پرویز، ای دریغ!
وقتی یکی از هم‌پیماله‌های قدیم، که با تغییر شرایط، رنگ عوض کرده، در جامعه‌ی ادبی به منزلتی رسیده و
خود را تطهیر او را تکفیر کرده بود، در نامه‌ای به او نوشت:

بلندار! به زیر پر کشیدی ناز کمتر کن/ که از اوج سرافرازی به ژرفا می‌رسی آخر
به جرم نا سیاسی‌ها که با انکار من کردی/ به فرجام اسفبار یهودا می‌رسی آخر
با همه‌ی شکستگی‌ها و زخم‌ها، به خود نوید می‌داد:

سین قصه شد، زمانه شین نیز بگذرد/ افسانه چنان و چنین نیز بگذرد
آن چهره شکفته، به ترفند غم شکست/ این چین چاک چاک جبین نیز بگذرد
پروازبان اگرچه ازین عرصه پر زدند/ بر ماکیان خانه نشین نیز بگذرد
وقتی که عهد سلطه انگشتی گسست/ دوران اقتدار نگین نیز بگذرد

اما زهر هلاهل که در آغاز پناهش بود، زندانش شد:

احاطه در نفحات نباتی گل سبز/ زدیم یک دو سه پیمان از هلاهل سبز

این‌گونه بود که با تولد انجمن شعر گرگان، پرویز که کانون اصلی و محور جریانات موج نوی شعر گرگان

بود، با معیارهای ارزشی نوین، مایه‌ی ننگ جامعه‌ی شعر معرّفی و کمی بعد به‌کلی انکار شد.

از کسی پرسیدم:

راه میخانه کجاست؟

نجس‌العین شدم تا که نشانم داد!

این رفتار و این انکار، با آثار تخریبی جدی بر روح و روان پرویز همراه بود؛ چنان‌که در وصف حال خود

سرود:

بالایم از حروف سرودم شکسته‌تر / رخساره‌ام ز چهره‌ی پاییز خسته‌تر

اینجا اگر همیشه بمانم گلایه نیست / اما شکست می‌گندم سرشکسته‌تر

در این سال‌ها، تنها کسانی به او وفادار ماندند که خود زخم‌خورده‌ی روزگار و هم‌درد با او بودند،

اما مشغول التیام زخم‌های خویش. تنها کسانی شعر پرویز را زمزمه می‌کردند، که حنجره‌هاشان

بی‌صدا، و قفل بر دهان‌شان بود؛ رضائی‌ها، مصلحی، پیشگر، اورج، خالقی و...

بخش سوّم

تولّد دوباره‌ی اسطوره

همگام با پرویز

از شاهنامه‌خوانی قهوه‌خانه ابول، تا سپیدخوانی کافه نادری...

...از کافه موسی ده‌فرمان، تا انجمن شعر خزیر

پرویز، قریحه و استعداد ذاتی در سرودن شعر را از پدرش محمدآقا که مداح اهل بیت بود، به ارث برد. در آستانه‌ی نوجوانی، با نشستن پای شاهنامه‌خوانی غلام مینایی در قهوه‌خانه ابول، از سرچشمه‌های واژگان و زبان پارسی نوشید. بر روی نیمکت قهوه‌خانه، وقتی همگام با وزن حماسی شاهنامه، پا بر زمین و دست بر زانو می‌کوبید، روح چابک سوارش سوار بر سمند غزل، دشت‌های وسیع شعر را درمی‌نوردید. آن‌قدر تشنه‌ی خواندن و شنیدن بود، که در کوتاه‌زمانی، اشعار سرآمدان شعر پارسی را بارها و بارها خواند و مرور کرد، خواند و تجزیه کرد، خواند و تحلیل کرد... توان مالی‌اش کفاف خرید کتاب را نمی‌داد، اما هرچا، در هر قفسه و روی هر طاقچه، مجموعه شعری می‌دید، بی‌درنگ آن را به حافظه می‌سپرد. ذهن‌اش لبریز از ریتم و آهنگ، وزن و قافیه، واژه و اصطلاح، کنایه و استعاره ...، روح‌اش سرشار از ادراک درد...، در قعر محدودیت‌ها، آبتن شعر و شعور شد. هنوز دهه‌ی دوم عمرش به کمال نرسیده، انباشته‌های ذهن و روح‌اش، در قالب ابیات اعجاب‌انگیز فوران کرد. اما نه پیر و مُردادی داشت

که در کسوت مرید از او راهنمایی بگیرد و نه صاحب نظری که او را به سوی شکوفایی رهمون باشد. در آستانه بلوغ، برای تعلیمات اجباری، به اجبار راهی پایتخت شد. گیج و گم در پیاده‌روهای ابرشهر تهران، در جستجوی پایتخت‌نشینان شعر ایران بود که با پیشخوان دگه‌های جراید طرح رفاقت ریخت؛ توزق فردوسی، کاویان، جهان‌نو، نیسان... شعرهای بی‌قافیه، بی‌ردیف، بی‌وزن، یا شاید موزون، اما نه به آن وزنی که او می‌شناخت! مصرع کدام؟ بیت کدام است؟ شعرهایی که با تعاریف ذهنی او در تعارض بودند، اما هرچه بودند؛ سرشار از شور و شعور بودند، سرشار از مفهوم زیبایی، سرشار از شاعرانگی!... و گوئی بهترین قالب برای زبان اعتراض؛ اعتراض به بی‌عدالتی‌ها، اعتراض به نامردمی‌ها...

هم هزار پرسش و شک و تردید، هم یقینی در دل، آن‌چه که باید را یافته بود! در جست‌وجوی خالقان این اشعار غریب، تا پشت در کافه نادری رفت، اما وسع‌اش به کافه فیروز و فردوسی نمی‌رسید، چه رسد به نادری؟ او نمی‌دانست بعدها با همان سرمایه‌ی شعر ناب - که سینه‌اش مملو از آن بود - برای شب‌های پیاپی کافه‌های اعیانی لاله‌زار به حساب او قُرق خواهند شد!

سال‌ها بعد، دوباره در تهران، هم‌نشینی و هم‌صحبتی با شاعران جوان در کافه فیروز، فردوسی، نادری...، همکاری با نشریات ادبی خوشه، بامشاد، روشنفکر، تماشا، فردوسی، نگین...، شرکت در محافل روشنفکری و شب‌های شعر زیرزمینی...، به معراج رفتن با نصرت و ایرج و سیاوش در اتاق کوچک کوچه‌ی منوچهری...، گز کردن شبانه‌ی خیابان‌های تهران، با سر دادن سرود آزادی... و قی کردن خشم فروخورده در جوی آب خیابان پهلوی...، اوج دوران شاعرانگی پرویز بود.

دوران کوتاه اقامت او در تهران و آشنایی با آخرین جریان‌های شعر معاصر پایتخت، در تعیین مسیر زندگی حرفه‌ای او نقشی غیرقابل انکار داشت و سبب شد از همان آغازین سال‌های شاعری، از کوچه پس‌کوچه‌های شعر کلاسیک پارسی، به شعر نیمایی و سپید، گریزی بزند. اما چون ریتم و وزن و قافیه در تمام وجودش رخنه کرده بود، در ابتدا سرودن شعر نو - به‌خصوص شعر سپید - برایش دشوار و با عرق‌ریزان همراه بود، اما بالاخره زبان خودش را در شعر نیمایی و سپید پیدا کرد و جاودانه‌هایی سرود که در تاریخ شعر معاصر ایران ماندگار خواهد بود.

پرویز کریمی در نیمه‌های دهه ۴۰-۱۳۳۰ به عنوان سفیر موج نوی شعر ایران، به گرگان بازگشت و تحت تأثیر محافل ادبی پایتخت، محافلی را در همان قهوه‌خانه‌های کوچه پس‌کوچه‌های بازار شهر که محل نقلی و شاهنامه‌خوانی بود، پایه‌گذاری کرد و همان محافل قهوه‌خانه‌ای که پرویز و بارانش در آن نشست و برخاست داشتند، کانون توسعه و رواج جریان‌های نوین شعر ایران در منطقه‌ی گرگان و دشت شد.

پس از چاپ مجموعه شعر «پرچین» در بهار ۱۳۵۱، تعدادی از مشهورترین چهره‌های شعر معاصر ایران در مورد شعر پرویز کریمی و آینده‌ی درخشانی که در انتظار او بود، نوشتند. این تعاریف، از یک سو انگیزه‌های پرویز را بیشتر می‌کرد و از سوی دیگر، غرور و نخوتی در وجود او شکل می‌داد. به هر روی، پرویز کریمی

به کانون توجه محافل ادبی و مرکز تأثیرگذاری بر شاعران هم‌نسل و جوان‌تر از خود - در گرگان - تبدیل شد. چند نفری در کافه موسی ده فرمان گرد هم جمع می‌شدند و شعر می‌خواندند و از جریانات شعری روز صحبت می‌کردند. در آن روزها، پرویز شعر می‌گفت و در کنار شعر زندگی می‌کرد، اما کمی بعد، پرویز شعر می‌گفت و دیگر زندگی نمی‌کرد.

در آغازین سال‌های فعالیت انجمن شعر تالار گرگان، که به همت محمد نویری تأسیس شد و خودش هم آن را اداره می‌کرد، گروهی از شاعران در آن انجمن گرد هم جمع شده و شعرخوانی می‌کردند؛ قدیمی‌ترها مثل حبیب قلیشلی، علی‌اکبر ابراهیم‌زاده، سید نظام میرکاظمی، کریم قائمی، محمدکاظم مداح و...، نسل جوان آن زمان مثل علیرضا ابن‌قاسم، علی جهانگیری، علیقلی مسعود هزارجریبی و ...، کمی جوان‌ترها مثل احسان مکتبی و ... و نوجوانان هم چون حسین عبدی، محمد دست‌پیشه و احمد اخوان‌مهردوی، حسین ضمیری و... نخستین اعضای انجمن بودند.

برادرم احمد اخوان که از نوجوانی عضو این انجمن بود، در بین کتاب‌های دختر عمه‌ام عفیفه ابراهیمی، یک مجموعه شعر به نام «پرچین» می‌بیند و خواندن شعرهای پرچین همانا و شیفته شدن، همانا. خاطر هست که با چه شوری شعرهای پرچین را برایش می‌خواند. دختر عمه‌ام، کتاب را به برادرم احمد هدیه داد و برای او تعریف کرد که ما زمان فعالیت‌های انقلابی، وقتی به کوه و جنگل می‌رفتیم، شعرهای پرویز کریمی را می‌خواندیم. احمد، مدتی به دنبال پرویز کریمی می‌گردد، اما نمی‌تواند او را پیدا کند. کمی می‌گذرد و احمد فضای حاکم بر انجمن شعر تالار را برنمی‌تابد و از انجمن فاصله می‌گیرد و در همین دوران دوری از انجمن، نشانه‌هایی از پرویز پیدا می‌کند و به سراغ او می‌رود. بعد از چند قرار در قهوه‌خانه و خیابان و پارک، الفتی بین آن‌ها برقرار می‌شود. چند سال بعد، در پی دیدار دوباره‌ی احمد با کریم قائمی و محمدکاظم مداح، احمد نشریه‌ای در



حوزه شعر گرگان و دشت را پایه‌ریزی می‌کند و بنابر دلایلی، نام مجموعه را «نسیم» می‌گذارد. کار گردآوری شعرها برعهده‌ی کریم قائمی بود و گزینش شعرها هم در جلسه‌ای سه‌نفره، توسط احمد و کریم و کاظم انجام می‌شد. در همین حال و هوا، احمد در مسجد پاساژ شیرنگی شب شعری گذاشت و از اغلب شاعران گرگان دعوت کرد. من که آن زمان ۱۴-۱۵ ساله بودم، خاطر هست شب شعر پُرجمعیتی بود و حبیب‌اله قلیشلی هم که مدیرکل اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی گرگان بود، برای شعرخوانی حضور داشت. کمی بعد احمد انجمن شعری تأسیس کرد، که باز بنابر دلایلی شخصی نام انجمن را «خزیر» گذاشت. اعضای اولیه‌ی این انجمن ۱۲-۱۰ نفر بودند، اما پس از گذشت یک سال، «انجمن شعر خزیر» از ساختمان استیجاری روبه‌روی کلیسای گرگان، به طبقه سوّم پاساژ لاله، یکی از واحدهای عبدالناصر مهیمنی، در همسایگی دفتر بنیاد گرگان‌شناسی منتقل شد، اعضای انجمن هم از تعداد انگشت‌شمار اولیه که شامل احمد اخوان و کریم قائمی و کاظم مداح و عطاء ساعدی‌ملک و علی ساروی و علی مؤمنی و مسعود هنرور و عیسی آزاد و ابوالفضل فخّار (که آن سال‌ها سیدالنگی بود) و سفر بحرینی و علی و حسین نبوی و شقایق علی‌پور و شاید چند نفر دیگر که درست یادم نیست و خودم - به عنوان عضو نخودی و نیروی خدماتی- بود، به یک جماعت ۴۰-۵۰ نفری افزایش یافت. جوانان مستعدی از دختر و پسر عضو این انجمن بودند و رفته‌رفته گروهی از اعضای انجمن تالار هم‌خزیری شدند. شاعران و منتقدان شعر با هر سبک و از هر طیف فکری، در خزیر حضور داشتند و شعر می‌خواندند و شعر می‌شنیدند؛ از محمدزمان گلدسته تا سعید گلدسته، از علی مسعود هزارجریبی تا علی جهانگیری و علی جمعه ابراهیمی و خیلی‌های دیگر. کمی بعدتر انجمن داستان و انجمن نقد و نظریه‌های ادبی، انجمن نقد فیلم و انجمن حافظ‌خوانی و حافظ‌شناسی هم به خزیر اضافه شد. حالا فقط جای پرویز کریمی خالی‌ست. هرچند بین احمد و پرویز دوستی و الفتی شکل گرفته، اما پرویز هنوز از حضور در هر انجمن شعر و انجمن ادبی، گریزان است. اما بالاخره با اصرار زیاد، راضی می‌شود و قول می‌دهد که یک جلسه بیاید و اگر خوشش نیامد، همان وسط برنامه، جلسه را ترک کند. روز موعود فرا رسید، جلسه تشکیل شد، اما پرویز نیامد، احمد من را فرستاد دنبال پرویز، تا بروم او را از خانه‌اش بیاورم. من بلافاصله راه افتادم و با تاکسی خودم را به سرِ بلوار حسام رساندم. وارد کوچه شدم و زنگ در خانه پرویز را زدم. خودش آمد در را باز کرد. با همان لباس راحتی توی خانه بود. ظاهراً قصد داشت ما را بیچاند و فکر نمی‌کرد که ما اینقدر پیله باشیم، که برویم دنبالش! وقتی در را باز کرد، گفتم: استاد! همه منتظر شما هستند.

گفت: یادم رفته بود، الآن دیگر دیر شده، جلسه بعد حتماً می‌آیم.

گفتم: نه! تا شما نیایید، جلسه شروع نمی‌شود، همه منتظر شما هستند.

کمی مکث کرد و گفت: پس صبر کن حاضر شوم.

رفت حاضر شد و با هم سوار تاکسی شدیم و تا فلکه کاخ آمدیم و از آن‌جا پیاده تا پاساژ لاله... توی

مسیر در مورد این که همه چیزش را برای شعر داده و از این که سال هاست پایش را در هیچ انجمن شعر یا شب شعری نگذاشته، می‌گفت.

بالاخره پرویز کریمی پایش به انجمن شعر خزیر باز شد... آمدن همانا و پای ثابت خزیر شدن، همانا. وقتی در انجمن، شعر می‌خواند، همه به وجد می‌آمدند. مدتی به همین منوال بود، تا این که احمد برای یک دوره آموزشی یوگا عازم سفر هند شد. فکر کنم مدتی هم در نبود احمد، انجمن دایر بود و علی نبوی و شقایق علیپور انجمن را می‌گرداندند، اما خاطر من نیست که دیگر چه شد که خزیر تعطیل شد؟ فکر کنم از خود عمو پرویز شنیدم که می‌گفت: بعد از تعطیل شدن خزیر، مدتی در یک انجمن شعر و ادبی خانگی، که اغلب دکترها و مهندس‌های اهل شعر و ادب بودند، مانند دکتر نقاش پور و دکتر موسوی و... حضور داشت. ظاهراً یکی دو جلسه هم در انجمن ادبی بازنشستگان آموزش و پرورش در پارک چاله باغ رفته بود. هم چنین او می‌گفت: به انجمن سوشیانت (کانون دوستداران کتاب) گرگان می‌رفته، که آن انجمن توسط دکتر سیدهاشم موسوی حمایت می‌شد و خود من هم گاهی در جلسات شعر و گاهی در جلسات تاریخ آن شرکت می‌کردم.

قبل از این که احمد عازم هند شود، پرویز کریمی، دفتر غزل‌هایش را همراه یک نامه به احمد سپرد، تا سر فرصت، غزل‌هایش را چاپ کند. آن نامه هنوز موجود و در اختیار نگارنده است، اما به دلیل محرمانه بودن نامه، از انتشار آن در این جا و هر جای دیگر، خودداری می‌کنم. به هر حال، احمد که رفت هند، دفتر پرویز را به من سپرد، اما من هم برای ادامه‌ی تحصیل به کاشان رفتم و چند سالی گرگان نبودم و با کسی در گرگان ارتباط نداشتم. فقط در همان کاشان، در دوره‌ای که سردبیری نشریه گروه زبان‌وادبیات فارسی دانشگاه آزاد کاشان، موسوم به «گلستانه» را عهده‌دار بودم، در صفحات شعر معاصر نشریه، یک غزل با مطلع: «بالایم از حروف سرودم شکسته‌تر / رخساره‌ام ز زردی پاییز خسته‌تر» و یک رباعی با مطلع: «هر دشنه که در حافظه‌ی درد نشست / اندوه شد و کنج دل سرد نشست» را از پرویز کریمی چاپ کردم. بعد از آن که به گرگان برگشتم، در سال ۱۳۸۶ با عمو پرویز تماس گرفتم و او را به خانه‌ی مجردی خودم در محله سرچشمه، که در نزدیکی خانه‌ی دوران کودکی پرویز بود، دعوت کردم. وقتی پرویز آمد، دفتر شعرهایش را جلویش گذاشتم و گفتم: «همه تایپ شده و آماده است، اما تعداد غزل‌ها برای یک مجموعه‌ی شعر کافی نیست، شاید بهتر باشد رباعی‌ها را هم توی همین مجموعه بگنجانیم و یا حتی تعدادی شعر نیمایی و سپید هم در همین مجموعه بیاید». اما پرویز گفت: «در این چندسال که نبود، کلی غزل دیگر گفته‌ام که می‌شود به این مجموعه اضافه کرد». غزل‌ها را با خودش آورده بود، به من داد تا آن‌ها را هم تایپ کنم و از آن روز به بعد، رفت و آمد پرویز به خانه‌ی من حدود یک سالی طول کشید، تا بازخوانی و اصلاح مجموعه تمام شد.

من و نیما حاجی‌قاسمی، به همراه محی‌الدین هاشمی، از اواخر سال ۱۳۸۵ یک مجموعه فرهنگی-

پژوهشی به نام «گرگانیک» راه‌اندازی کرده بودیم، که این مجموعه با حمایت مالی محی‌الدین هاشمی اداره می‌شد. با توجه به این‌که آقای هاشمی از نزدیکان دکتر نصرت‌اله علیمی بود، یک روز دکتر علیمی با یکی از دوستان ناشرش به دفتر ما آمد و گفت: روی چاپ کارهایتان می‌توانید روی کمک ما حساب کنید. از طرف دیگر، در مصاحبه‌ای که قبلاً با دکتر علیمی داشتیم، برایم از جنگ باران و پرویز رضائی و پرویز کریمی و ... گفته بود. بنابراین، وقتی کار کتاب عموپرویز تمام شد و ما هم چنان در این فکر بودیم که کتاب را به کدام ناشر بدهیم؟ من به پرویز گفتم: «آق حسین میرکاظمی انتشارات داره، انتشارات آژینه، دفتر و کتابفروشی اش هم توی همین پاساژ ولیعصر توی شالیکوبیه!» پرویز با همان حالت به وجود آمدن‌های مداوم، شور و شوقی یافت و گفت: «آق حسین؟ با من هم رابطه‌اش خیلی خوبه! من فردا می‌رم پیش آق حسین باهاش صحبت می‌کنم». هنوز حرف پرویز تمام نشده بود، که یاد حرف دکتر علیمی افتادم و به پرویز گفتم: «درضمن نصرت علیمی هم رابطه‌ی خوبی با انتشاراتی‌های تهران داره، از طریق اون هم میشه اقدام کرد». باز پرویز به وجود آمد و گفت: «نصرت که از دوستان قدیمی منه و من را به خوبی می‌شناسه و به کارهای من علاقه داره! وقتی من ۲۷ ساله بودم، من رو برد خانه نادر ابراهیمی... البته خیلی ساله که نصرت رو ندیدم و شماره‌ای ازش ندارم، ولی مطمئنم که اگر بهش بگم، حتماً کمک میکنه!» من گفتم: «من شماره علیمی رو دارم. درضمن چند روز دیگه هم دارم میرم تهران و حتماً می‌بینمش و یک نسخه از شعرهای تو را هم بهش میدم و موضوع رو بهش می‌گم». بعد پرویز یک نامه برای نصرت علیمی نوشت و به من داد تا حضوراً نامه را به علیمی برسانم.

آن روز وقتی که برای قدم زدن، از خانه بیرون رفتیم، در بین راه پرویز به من گفت: «این چند وقت که پیش تو می‌آمدم، نظرت را در مورد چند نفر پرسیدم و تو از اون‌ها تعریف کردی». بعد کمی سکوت کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «همون‌ها به من می‌گفتند که این برادران اخوان شعرهای تو را گرفته‌اند تا به اسم خودشان چاپ کنند. گفتند این دو برادر کارشان همین است، کارهای دیگران را می‌زدند و به نام خودشان منتشر می‌کنند. اما نه تنها امانتدار بودین... کلی هم برای کار من وقت گذاشتین!». بعد ادامه داد: «حتماً باید بهشان بگم: همینی که شما می‌گفتین شعرهای من را دزدیده، الان داره شعرهام رو چاپ میکنه و بعد هرچی از دهنم دربیاد بهشان میگم». گفتم: «شاید هم حق داشتن این جووری فکر کنن! چون مدت زیادی شعرها دست ما مانده بود». گفت: «نه! اون‌ها با اطمینان گفتن که شما شعرها را به نام خودتان چاپ کردین!». گفتم: «عموجان! این چیزها برای تو که نباید تازگی داشته باشه! ول شان کن! این‌ها مگه با خود تو این کارها را نکردند؟» بعد، به من گفت: «من این زحمتی که برام کشیدی را جبران می‌کنم». گفتم: «جبران چی؟ من این کار را برای خودم کردم. برای من افتخاریه که یک نقشی در انتشار کتابت داشته باشم». گفت: «حالا بذار، یک فکرهایی توی سرم هست!»

فردا که عمو پرویز آمد پیشم، گفت شعر «ارغوان غزل» را به تو تقدیم کردم. آن زمان در مجموعه «طنین

تندر) تنها شعر تقدیمی، غزل «شیون اهورا» بود که به اهورا ابراهیم زاده تقدیم شده بود؛ یعنی اصلاً از همان اول، این شعر برای اهورا سروده شده بود و ردیف شعر هم «اهورا» بود. من گفتم: «عموجان! این کار را نکن! دوره‌ای که به دیگران شعر تقدیم می‌کردن، دیگه گذشته، خیلی جالب نیست». ولی یک چیزی به من گفت که دیگر چیزی نگفتم؛ در جواب من گفت: «من جز این شعرها چیزی ندارم و این شعرها همه چیز من هستن. دلم می‌خواود زیر دین کسی نباشم». بعد، شعر «ارغوان غزل» را به من، غزل «من نخوانم که بخواند؟» را به نصرت علیمی، آخرین دوبیتی مجموعه (نیش عقرب) را به احمد اخوان و شعر «آرایش» را هم به ز.الف تقدیم کرد. در آخرین مراحل کار آماده‌سازی کتاب هم از من خواست که مقدمه‌ای برای کتابش بنویسم. البته من همون موقع فهمیدم که اصطلاحاً می‌خواهد به من حالی داده باشد، و به همین خاطر گفتم: «معمولاً مقدمه را کسی می‌نویسد که یا جایگاهی نزدیک به نویسنده و شاعر دارد و یا حتی جایگاهش بالاتر است، تا اسم نویسنده‌ی مقدمه، به کتاب اعتبار بده، اما اسم من چه اعتباری به کتاب تو می‌ده؟ بیشتر من از کتاب تو اعتبار می‌گیرم، تا تو از اسم من!».

به هر حال، متن تاپی کتاب مجموعه اشعار کلاسیک پرویز کریمی با نام «طنین تندر»، شامل غزل، دوبیتی و رباعی، در اوایل خرداد ۱۳۸۷ برای دکتر علیمی ارسال شد. دکتر علیمی هم ضمن نوشتن یک مقدمه کوتاه (بدون امضاء) برای کتاب و قبول زحمت صفحه‌آرایی و طراحی جلد، این کتاب را در همان سال ۱۳۸۷، توسط انتشارات «مرکز بازشناسی اسلام و ایران» منتشر کرد. البته تا جایی که به خاطر دارم در ابتدا قرار بود کتاب توسط نشر روزبهان منتشر شود، ولی ظاهراً دکتر علیمی با نشر روزبهان به توافق نرسیده بود.

یکی از خاطرات خوبم با عموپرویز، جلساتی بود که تقریباً به مدت یک سال (۸۹-۱۳۸۸)، هفته‌ای یک روز، در خانه‌ی استیجاری‌ام، واقع در کوچه زحمتکش در آلوچه‌باغ گرگان، برگزار می‌شد. اعضای ثابت این جلسات پرویز کریمی، مهدی مصلحی و علی مؤمنی بودند و من هم باز به عنوان عضو نخودی و خدماتی، شرکت می‌کردم. گاهی اوقات کریم قائمی و گاهی هم احمد اخوان در این جلسات حضور داشتند. از عادات جالب عموپرویز این بود که شعرش را می‌خواند و بعد که نوبت شعرخوانی مصلحی یا مؤمنی می‌شد، می‌خوابید؛ به طوری که حتی صدای خُرّ و پُف‌اش شنیده می‌شد، اما وقتی شعرخوانی مصلحی یا مؤمنی تمام می‌شد، بیدار می‌شد و جالب این‌جا بود که کُل شعر را گوش داده بود و در موردش نظر می‌داد.

■ برای شنیدن فایل صوتی شعرخوانی پرویز کریمی

به صفحه آپارات میرداماد مراجعه کنید.

www.aparat.com/mirdamad_org

بخش چهارم

زندگی بدون شعر، یعنی مرگ

گفتگوی محمود اخوان مهدوی با استاد پرویز کریمی

توضیح: این مصاحبه در زمستان ۱۳۸۶ انجام و ضبط شده، بسیاری از مطالب مندرج در متن این مصاحبه، در واقع نظرات مصاحبه‌کننده و مصاحبه‌شونده در سال ۱۳۸۶ است و ممکن است بعداً دستخوش تغییر شده باشد!

- شما متولد چه سالی هستید؟

- من متولد ۱۳۱۸ هستم، در گرگان.

- در محله‌ی...؟

- محله‌ی سرچمه.

- نام پدر؟

- اسم پدرم محمد و اسم مادرم لیلا.

- لیلای...؟ فامیلیش...؟

- لیلای مرآت و محمد کریمی.

- فرمودید که پدر شما نوحه‌خوان بود؟

- پدرم نوحه‌سرای خاندان نبوت بود. نوحه‌هایش را هم خودش می‌سرود، در مراسم سینه‌زنی محرم در محلاتی که تکیه‌ی حسینی داشتند، در دسته‌های عزاداری شرکت می‌کرد. در ضمن در تعزیه‌ها شرکت می‌کرد و همیشه هم به خاطر صدای خوبی که داشت، نقش حضرت زینب را اجرا می‌کرد.

- پدر شما متولد گرگان بود؟

- پدر من متولد یکی از توابع شاهروده، در شیش‌سالگی به همراه پدرش آمد به گرگان و با پدرش مدتی در گرگان زندگی کرد، اما پدرش رفت و به همان توابع شاهرود برگشت، ولیکن پدر من در این‌جا ماندگار شد و خانواده تشکیل داد و...

- از نوحه‌هایی که پدرتان سروده چیزی باقی مانده؟

- متأسفانه چیزی نمانده؛ در باقیمانده آثار و دست‌نوشته‌های پدرم یک دفتر جلدچرمی داشتیم، که در نقل و انتقال خانه و اسباب‌کشی مفقود شد، نتوانستم دیگر پیدایش کنم.

- شما تحصیلات ابتدایی را در همین گرگان گذراندید؟

- تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین گرگان گذراندم و دیپلمم را در رشته ادبیات از

دبیرستان استرآبادی گرگان گرفتم و بعد به خاطر گرفتاری‌های خانوادگی و به خاطر تولید درآمد برای اداره‌ی خانواده، مشغول کار شدم... چون پدرم به خاطر بیماری زود فوت کرد و تکفل خانواده (خانواده پدری) بار دوش من شد؛ این بود که رفتم دنبال کار، تلاشی معاش.

- تحصیلات ابتدایی را در کدام مدرسه گذراندید؟

- تحصیلات ابتدایی را در مدرسه رشدیه‌ی اون موقع، در محله پاسرو گذراندم و دوره‌ی راهنمایی که اون موقع نبود، ولی تحصیلات متوسطه‌ام را در دبیرستان ایرانشهر گذراندم.

- تحصیلات متوسطه در ایرانشهر و دیپلم از دبیرستان استرآبادی؟

- دیپلم را از دبیرستان استرآبادی گرفتم.

- اولین تجربه‌های شعری شما از کی بود؟

- بعد از خدمت نظام، در حدود بیست و دو سه سالگی، من شروع به فرستادن اشعارم برای مجلات ادبی کشور کردم، ولی شعر را از خیلی جوان‌تری‌ها، یعنی از ۱۶-۱۵ سالگی شروع کردم؛ اول در نوحه‌های پدرم غرق بودم، می‌خواندم، لذت می‌بردم. وزن و آهنگ را از همان نوحه‌های پدرم یاد گرفتم، بعد هم با مطالعه متون کلاسیک ادبی فارسی مثل: دیوان حافظ، مولوی، سعدی و به‌طور کل دواوینی که اون موقع توی خانه‌ها پیدا می‌شد و در دسترس بود و توی خانواده‌ی ما هم بود، با این‌ها آشنا شدم. با اوزان کلاسیک و با غزل و رباعی و این‌ها آشنا شدم و شروع کردم به نوشتن سیاه‌مشق‌هام و چندسالی این‌ها را پایین-بالا می‌کردم تا در سن ۲۶-۲۵ سالگی‌ام بود که اولین کارم در مجلات ادبی پایتخت مثل روشنفکر و ترقی و بامشاد و... که مجلات ادبی آن زمان بودند، چاپ شد و چاپ شدن آثارم باعث تشویق من می‌شد و چون در منطقه‌ی خودما، یعنی در گرگان، کسی را نداشتیم که من را راهنمایی کند، ما هم فقط با همین مجلات و نشریات ادبی که از تهران می‌آمد، در ارتباط بودیم، شعرهایمان را از طریق پُست برای دفاتر ادبی مجلات می‌فرستادیم و چاپ می‌شد. به تدریج با دیگران آشنا شدیم. یواش یواش چهره‌های دیگری پیدا شدند و با تماس گرفتن با آن‌ها؛ جلسات هفتگی و نشست‌های گاه‌گاهی داشتیم، تا این‌که به هر حال سر از شعر درآوردیم.

- محل خدمت شما کجا بود؟

- تعلیماتی را در تهران بودم، بعد آمدم به گرگان؛ لشکر ۳۰ پیاده گرگان، آمارگر لشکر گرگان بودم. - شاید بعضی‌ها شعر را تفنّن فرض کنن، اما شما از کسانی هستید که برای شعر هزینه کردید، هم از لحاظ وقت و زندگی و حتی از نظر مالی هزینه کردی و خیلی وقت‌ها بلند شدی رفتی جاهای دیگر، شاعرهای دیگر را دیدی، یا اگر این‌جا آمدن، مهمان شما بودند، یک مقدار در این مورد توضیح بدید. - به قولی، بعضی‌ها در زندگی‌شان شعر هم می‌گویند، ولی من در حاشیه‌ی شعر زندگی کردم. یعنی

۱. اشتباهاً در مصاحبه به جای نام «رشدیه» نام «شیروخورشید» را می‌آورد.

زندگی من شعر بوده، یعنی زندگی بدون شعر اصلاً برای من مفهوم نداشت، همان طور که الآن هم ندارد. اصلاً نمی‌توانم بدون شعر زندگی کنم. بدون شعر بودن برای من یعنی مرگ. یعنی مُردن.

- یک زمانی هم شما در تهران اقامت داشتید؟

- در حدود دوسالی تهران بودم. بیشتر به خاطر این که بتوانم با دست‌اندرکاران شعر معاصر ارتباط بیشتری برقرار کنم، و خب توی این زمینه موفق هم بودم و با شاعران معاصر ارتباط برقرار کردم، و این در شکوفایی شعرهای من خیلی مؤثر بود.

- چه کسانی با شما بیشتر حشر و نشر داشتند؟ شب‌نشینی‌ها با چه کسانی بود؟

- من اون جا بیشتر با شاعران جوان معاصر اون موقع، مثل ایرج کیانی و منوچهر نیستانی و منوچهر آتشی و سیاوش مطهری و سیروس مشفق و این‌ها در ارتباط بودم و بعضی از شاعران دست‌اندرکار که گیلانی بودند، مثل بهمن صالحی، محمدرضا صالح پور، کامبیز صدیقی و دیگران... به هر حال ارتباط من با این‌ها برام خیلی ثمربخش بوده! - یک سری از این‌هایی که شما اسم‌شان را آوردید، واقعاً بعضی بیت‌هایی که ما ازشان شنیدیم، مثل ایرج کیانی، یا افرادی مثل ایرانی، بادیه‌نشین، مالمیر و امثالهم واقعاً بعضی‌هاش شاهکاره، ولی چی میشه که این‌ها تبدیل به نسل سوخته شعر معاصر می‌شوند؟ چه اتفاقی می‌افتد که دیگر هیچ سروصدایی ازشان بلند نمی‌شود؟ یعنی شعر این‌ها ادامه و جریان پیدا نمی‌کند؟

- والله، این یک مقدارش بستگی دارد به وضعیت زندگی داخلی این‌ها؛ گرفتاری‌هایی برای بعضی‌هاشان به وجود آمد که اجباراً خودشان را از شعر و ادبیات کنار کشیدند و برای بعضی‌های دیگر یک سری گرفتاری‌هایی پیش آمد که بیشتر جنبه رفتاری داشت؛ آن‌ها در عوالمی غرق شدند، که شاید اصلاً ارتباط و آشنایی با اون عوالم برای هنر زبان‌آور باشد. ولی خب، از میان همون‌ها هنوز تک و توک هستند کسانی که واقعاً در ادبیات معاصر می‌درخشند. این جوریه دیگه! به هر حال هر هنری تلفات هم داره!

- حالا شاید به خاطر این که ما به این دوره و این شاعرها نزدیک‌تریم، بیشتر ملموس باشه و شاید قبل از اون هم زیاد بودن و ما نمی‌شناسیم‌شان- ولی خب، همین گرفتاری‌ها و آلودگی‌هایی که داشتند، باعث شد مسئله‌ی «شعرفروشی» جریان پیدا کرد، نمی‌دانم حالا شما چقدر اطلاع داری؟ ولی این شعرفروشی هم باعث شد یک سری شاعرهای کاذب هم بیان روی کار.

- به خاطر همین مشکلاتی که بعضی از دست‌اندرکاران شعر داشتند، مجبور می‌شدند به خاطر تأمین بعضی از هزینه‌هاشان، به هر حال یک کارهایی برای بعضی‌ها بکنند، این بود که یک سری شاعرهای این جوری هم پیدا شدند که با استفاده از کارها و آثار دیگران، اسم و رسم تقلبی برای خودشان درست کردند، ولی خب این‌ها ماندگار نبودند، به هر حال دست‌شان رو می‌شود. این‌ها ماندگار نیستند، چون به هر حال مجبورند با دست‌اندرکاران شعر معاصر ارتباط برقرار کنند و اون‌جا، در یک نشست، دست‌شان رو می‌شود؛ در جلسه اول رو نشود، در جلسه دوم رو می‌شود که این‌ها کاره‌ای نیستند.

- در مورد شعر خود شما، یک چیزی که توی شعر خیلی شاخص است، وزن حماسی و واژه‌های غزائی که استفاده می‌کنید، یعنی شعر شما خیلی حماسی است، آیا خود شما همچین روحیه‌ای دارید؟

- من به خاطر مشکلات زیادی که توی زندگی‌ام داشتم؛ از دوران نوجوانی، همیشه در حال دست‌وپنجه نرم کردن با مشکلات زندگی بودم. همین دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی و درافتادن با تقدیر خودم، باعث شد که این لحن حماسی بیاد به سراغم، و البته مطالعه در متون کلاسیک؛ مثل آثار فردوسی، شاهنامه فردوسی و حماسه‌سرایان غیرایرانی مثل هومر و دیگران باعث شد که من اون حالت حماسی با خونم عجین بشه و این بیان را بیشتر مدیون فردوسی هستم. چون از دوران نوجوانی؛ یعنی از ۱۴-۱۵ سالگی من شاهنامه می‌خواندم، شاید قسمت اعظم داستان رستم و سهراب را از بر بودم و در جلساتی که پیش می‌آمد، برای این و اون می‌خواندم؛ خیلی شاهنامه فردوسی را دوست داشتم و این لحن حماسی و یک مقدار هم پی بردن به اسرار واژه‌ها را من از خواندن شاهنامه به دست آوردم و بهش رسیدم. حتی اسرار حروف را... حروفی که واژه‌ها ازش تشکیل شدن... مثلاً حرف «سین» بار حماسی داره و حرف «ش» و «ق» بار تغزلی داره، مسائلی که شاید خیلی‌ها بهش اشاره نکرده باشند. یکی هم بافت کلمات، ساختار کلمات، ترکیب عبارت‌ها و ترکیب جملات، یک سری ریزه‌کاری‌هایی هست که دیگر به این بستگی پیدا می‌کند که هر شاعری چه شگردی به کار ببرد. باید با ممارست زیاد و تأمل زیاد در آثار کلاسیک شاعرانی مثل حافظ و مولوی و دیگران، به این‌ها پی بُرد. یک کمی این جوری تبیین اش مشکل است؛ یک چیزهایی هست که فقط می‌شود لمس کرد، ولی نمی‌شود بیان کرد. این هنر شعر هم همین جوریه، مخصوصاً شیوه‌ی بیان، پی بردن به اسرار واژه‌ها، بار تغزلی و عاطفی واژه‌ها و...

- دقیقاً همین‌طور است. به اعتقاد خود من شعر حماسی معاصر در کار شما به اوج خودش رسیده، یعنی با کار شما شعر حماسی معاصر به اوج رفته، ولی باز در بین آثار شما یک چیزهایی دیده می‌شود که دقیقاً نقطه‌ی مقابل حماسه است، مثل: «لغزنده مثل نور و سبکبال چون پری...»

- یعنی صد درصد تغزلی‌ئه! کاملاً تغزلی‌ئه!

- دقیقاً! دیگه نهایتِ نهایتِ تغزله! این چه حالتی است که باعث می‌شود از اون حال حماسی به حال تغزلی تغییر لحن بدید؟

- به هر حال انسان عواطف متفاوتی دارد؛ یک زمان در یک حالت تغزلی قرار می‌گیرد، در لحظه‌ای دیگر در یک حالت حماسی قرار می‌گیرد. این بستگی به رویدادهایی دارد که در زندگی برایش پیش می‌آید و برخوردهایی که برایش پیش می‌آید. به هر حال انسان از همه چیز تحت تأثیر قرار می‌گیرد. همه چیز می‌تواند در انسان تأثیر بگذارد. یک تصویر تغزلی، یک تابلوی تغزلی، یک موجودی که به هر حال از بعضی محاسن طبیعی و کرداری و رفتاری برخوردار است، شاعر و هر هنرمندی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و مخصوصاً شاعر را که با هنر کلامی سروکار دارد و این حالت‌ها و این برخوردها به اصطلاح در کلامش

ظهور پیدا می‌کند.

- مسئله‌ی دیگری هم که هست، مسئله‌ی وزن است؛ وزن در کار شما آن قدر جریان دارد، که بعضی وقت‌ها بدون این‌که بخواهیم به قالب توجه کنیم، بعضی از کارهای نیمایی شما را که می‌خوانیم، فکر می‌کنیم داریم یک غزل می‌خوانیم، در صورتی که می‌بینیم اون قواعد رعایت نشده، ولی آن قدر آهنگین و آن قدر تغزلی است که واقعاً اگر زیاد در بحرش نرویم، فکر می‌کنیم که یک غزل است. بعضی وقت‌ها هم حتی کارهای نوی شما با مطلع یک غزل شروع می‌شود؛ مثل: «کنار زلزله خیز تو مثل ساحل خورشید/ لب‌ت دریچه سرخی به باغ مروارید»، این واقعاً خودش اصلاً می‌توانست یک غزل باشد.

- بله! این یک خصیصه‌ای است که بستگی دارد به این‌که شاعر چه طوری با شعر آشنا شده باشد و از کجا شروع کرده باشد. خیلی از دست‌اندرکاران معاصر هستند که فقط شعر آزاد می‌گویند و به عنوان شاعر هم مطرح هستند. این‌ها توی زندگی‌شان حتی یک سطر غزل نگفتند، ولی خب ما شعرشان را به عنوان شعر و به عنوان یک هنر متعالی قبول داریم و بهش احترام می‌گذاریم. مثلاً فروغ فرخ‌زاد توی تمام دوران زندگی شاعری‌اش فقط یک غزل گفته، اونم برای هوشنگ ابتهاج: «چون سنگ‌ها صدای مرا گوش می‌کنی/ سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی» ولی همون یک غزل تسلط فروغ فرخ‌زاد بر غزل را نشان می‌دهد. یعنی می‌توانسته غزل بگوید، ولی خب مفاهیم ذهنی‌اش طوری بودند که به طرف کار نیمایی روی آورد. و خب خیلی از کارهای فروغ و امثال فروغ هستند که حتی وزن نیمایی هم ندارند، ولی موزون هستند. یعنی از افاعیل عروضی پیروی نمی‌کنند، ولی به هر حال موزون هستند و ما این وزن را حفظ می‌کنیم. ولی چون من از همون دوران نوجوانی‌ام با شعر کلاسیک و با فردوسی شروع کردم و بعد حافظ و بعد هم دیگران، این بود که وزن توی خون من جا کرد و دیگه خیلی مشکل بود... اصلاً برام مشکله که بدون وزن شعر بگویم، نمی‌توانم بگویم؛ تصاویر ذهنی من به صورت موزون به ذهنم می‌آیند و به نظر من وزن در طبیعت وجود دارد، این شاعر است که باید این وزن را بگیرد (دریافت کند)، تصویر ذهنی وقتی که به ذهن من می‌آید، با آهنگ می‌آید، نمی‌توانم بدون آهنگ شعر بگویم، نمی‌توانم آهنگین شعر نگویم. و وزن را لازمه‌ی شعر -مخصوصاً شعر فارسی- می‌دانم.

- یک نمونه دیگر از شعر شما که حتی وقتی می‌خوانیم احساس می‌کنیم پای دارِ قالی نشستیم و داریم ضرب‌آهنگ اون شانه‌ها را می‌شنویم، شعر دختر ترکمن... [جبهه‌ای از خنجر و شب، دو دیده و مژگان، کُرک بناگوش زیر مقنعه پنهان، تازه‌تر از قوس و قزح تاق دو ابرو، دختر قالیباف و آلاچیق ویران/ دختر قالیباف و آلاچیق ویران، دارِ برافراشته و کلافه‌الوان، پیچ‌های ابریشمی و ملیله و قیطان، کوب‌کوب شانه و اعجاز سرانگشت، حاصل خون شیون جان عصاره‌انسان، کوب‌کوب‌کوب، تاب‌تاب‌تاب...]

- خب! هر وزن را هنرمند -مخصوصاً شاعر- از اون طریقی که می‌خواهد ارائه دهد، از اون تصویری که می‌بیند، می‌گیرد. این دیگر بستگی به مهارت شاعر دارد که آیا بتواند اون وزن را که در اون تصویر وجود

دارد منتقل کند... آیا بتواند یا نتواند! شعر دختر قالیباف رو من کنار دارِ قالی گفتم؛ درحالی که روبه روی من دختر ترکمن نشسته بود و در حال قالی بافتن بود. طرح رو از اون جا گرفتم.

- درواقع من فکر می‌کنم قدرت یک شاعر در این نیست که بشینه فکر کنه که در چه مورد و چگونه شعر بگوید، قدرت شاعر در این است که تمام تکنیک‌ها و صنایع ادبی در او حل شده باشد؛ یعنی این ابزار بیان در او وجود دارد و می‌تواند آن جایی که به آن حس دست پیدامی‌کند، با آن ابزار ارائه دهد، این نیست که شاعر بیاید یک شعر را بسازد، یعنی حداقل در کار شما این جور است که ما شعری نمی‌بینیم که مثل یک شعر کارگاهی ساخته شده باشد...

- قبلاً قافیه‌ها را ردیف کرده باشد، ردیف‌ها را ردیف کرده باشد، بعد بنشیند مفهوم را ببرد توی این ردیف‌ها و قافیه‌ها... نه! این یک چیز مصنوعی می‌شود، این که دیگر شعر نمی‌شه! هر تصویر ذهنی که به ذهن شاعر خطور می‌کند - یعنی در مورد من این جوریه - همیشه ردیف و قافیه و آهنگ خودش را همراه خودش دارد و این طوری هست که باید مترصد باشی که آن را به موقع بگیری و اگر به وقت اش نگیری، یعنی بخوای بنشینی و برای پیدا کردن یک مفهوم ذهنی زور بزنی، فایده‌ای ندارد. باید صبر کنی تا اون لحظه‌ی مناسب سر برسد، اون وقت اون آهنگ خودش در ذهنت به وجود می‌آید؛ مثل یک صدای «دانگگگ» یک دفعه توی ذهنت صدا می‌کند. اون جا هست که باید بگیری و بشینی سر مطلب.

- متأسفانه ما در دوره معاصر مشکلی که داریم این است که می‌بینیم بعضی جوان‌های شاعر هستند که واقعاً استعداد و رگه‌های خوبی دارند، ولی سواد عمومی - منظور سواد کلاسیک نیست که دانشگاه رفته باشند و... - یعنی شناخت‌شان از ادبیات، شناخت‌شان از واژه‌ها، شناخت‌شان از علوم قدیمی مختلف اون قدر کم هست که نمی‌توانند حق مطلب را بیان کنند.

- همون! اشاره کردی به علوم قدیمی، همون واژه قدیمی که به کار بردی... مشکل این‌ها این است که مطالعه‌ای در متون کلاسیک ندارند، یک شاعر زبان اش موقعی باز می‌شود که مطالعه در متون کلاسیک داشته باشد. قدیمی‌ها، شاعران قدیم معتقد بودند که یک شاعر حداقل باید ۶-۵ هزار بیت شعر از حفظ داشته باشد، بعد بنشیند شعر بگوید. البته من به این مسئله معتقد نیستم، ولی خب مطالعه در متون، ضرورت هنر شعر و هنر کلامی است. این‌ها مشکل‌شان همین است که مطالعه در متون ندارند. شاهنامه را نخواندند، دیوان حافظ را نخواندند، دیوان شمس را نخواندند، سعدی را نخواندند... خب، به هر حال این لیوان باید لبریز بشود که چیزی از اطرافش تراوش کند، اول باید لبریز بشود، بعد از اطرافش یک چیزی تراوش بکند، از این لیوان خالی که چیزی به اطراف تراوش نمی‌کند!

- این یکی از معضلات شعر امروز است. اما در مورد تأثیرپذیری از خود شما؛ ما در گران، به هر حال یک جریان شعری پُرفراز و نشیبی داشتیم. در خود همین شهر کوچیک، جریان‌های مختلف شعری، یا درواقع گرایش‌های مختلف وجود داشت، مثل شعر حجم، شعر سپید، غزل - که من فکر می‌کنم

تحت تأثیر شما بوده؛ یعنی غزل معاصر گرگان- و شعرهایی که حالا بعداً ظهور کردند، امثال آقای قائمی با شعر گفتار و این‌ها... به هر حال این موضوع نوعی تکاپو را نشان می‌دهد، حالا خوب و بدش را کار نداریم! ولی نشان می‌دهد که خیلی جریان‌ها داشتیم. ما در خیلی جاها شنیدیم که شخصی مثل آقای ابراهیم‌زاده تحت تأثیر شما بوده، و واقعاً هم وقتی خود من شخصاً کارهای ایشان را می‌خوانم، این تأثیر را می‌بینم. حالا نمی‌دانم این به خاطر تماس با شما بوده یا...؟ چقدر با شما تماس داشته؟ چقدر با شما رفاقت داشته؟ خود شما نظرت راجع به این موضوع چیه؟

- والله، من با آقای ابراهیم‌زاده از نوجوانی دوست بودم، خب با هم خیلی زیاد نشست و برخاست داشتیم، در اکثر جلسات ادبی شرکت می‌کردیم، با هم بودیم... به هر حال تأثیرپذیری هم بستگی پیدا می‌کند به اون سطحی که هنرمند در آن زیست می‌کند و تنفس می‌کند! خب ما ممکن است توی این شهر ده تا نقاش داشته باشیم، ولی وقتی آثار این‌ها را نگاه می‌کنیم، می‌بینیم تفاوت خیلی فاحش است، یکی در اوج سیر می‌کند و یکی در اون اعماق و پایین است. این دیگر بستگی به خلاقیت‌های ذهنی هنرمند دارد. هرکسی در سطح و حدّ خودش هست؛ به هر حال شاعرانی هستند که دیگران از تأثیرپذیری از آن‌ها ناگزیرند و نمی‌توانند تأثیر نگیرند. همان طوری که من وقتی حافظ را می‌خوانم تحت تأثیر قرار می‌گیرم، ولی این دلیل نمی‌شود که بیایم مثل حافظ حرف بزنم. تأثیر خودم را از اون می‌گیرم، تأثیر از هفتخوان ذهنی من می‌گذره، شسته و ژفته می‌شود و به صورت دیگری پیاده می‌شود که وقتی اشعار من را کسی می‌خواند، اصلاً هیچ شباهتی به حافظ ندارد، ولی خب به هر حال من از اون‌ها یاد گرفتم و حماسی گفتن را از فردوسی یاد گرفتم، ولی دلیل نمی‌شود که بیایم مثل فردوسی صحبت کنم. من حرف خودم را می‌زنم، اون هم حرف خودش را زد.

- خب این مسئله شاید به دلیل علاقه‌ی زیاد باشد. حالا در ایران، مخصوصاً در دوره معاصر، مثال‌اش زیاد است؛ شاید وقتی بعضی‌ها به یک هنرمند یا هنرمندانی علاقه دارند، دوست دارند که حتی اداهایشان هم مثل اون هنرمند باشد. مثلاً آقای حسین علیزاده وقتی دارد تار می‌زند، تیک‌هایی دارد، یعنی مثلاً گردنش را به نحو خاصی تکان می‌دهد. بعد چون طرف به حسین علیزاده علاقه داره و طرفدارش هست، اون هم وقتی تار می‌زنه، ناخواسته تیک‌های حسین علیزاده را هم تقلید می‌کند. این کار به خاطر علاقه زیاد است، که موجب می‌شود از همه چیز هنرمند الگوبرداری کنند. من فکر می‌کنم بخشی از این موضوع هم به همین خاطر هست؛ یعنی بعضی از شاعرهای تحت تأثیر شما - که حالا این‌جا اسم نمی‌آوریم - حتی نوع خواندن، یعنی قرائت شعرشان را هم سعی می‌کنند که شبیه شما باشه!

- خب، این هم همون طور که گفتم؛ به هر حال شیوه‌ی خواندن فرق می‌کند، وقتی شجریان برای ما می‌خواند فرق می‌کند با اون‌ی که دلکش داره می‌خوانه، این باز بستگی به اون قریحه و ... چیزهایی داره که در ذات هنرمند است. ولی خب به خاطر این‌که این وضعیت توی جامعه و بین مخاطبان گُل

می‌کنه، دیگران هم سعی می‌کنند که خودشان را به همین صورت ارائه بدهند. فکر می‌کنند که شاید این حالت‌ها مارا بیشتر مورد توجه دیگران قرار دهد، ولی این جور نیست، بعضی حالت‌ها تقلید کردنی نیست. این در ذات هنرمند هست، جزو خصیصه‌های یک هنرمند است؛ مثلاً آهنگی که در صدای «حسن» موج می‌زند، ممکن است در صدای «حسین» نباشد و هیچ وقت هم اصلاً نتواند آن آهنگ را به وجود بیاورد. و مثلاً سوزی که من در صدای شجریان می‌بینم، در صدای اون یکی دیگه نمی‌بینم، این جوریه!

- واقعاً همینه! هرکسی هنر خاص خودش را دارد. دست شما درد نکند، خیلی ممنون لطف کردید.

■ برای شنیدن فایل صوتی مصاحبه‌ی پرویز کریمی

به صفحه آپارات میرداماد مراجعه کنید.

www.aparat.com/mirdamad_org

بخش پنجم

تولد تا قوام «شعر ایرانی»

مروری بر روند تغییرات غزل «شعر ایرانی»، سروده استاد پرویز کریمی

در روزهای پایانی سال ۱۳۸۶ تکاپوی استاد پرویز کریمی، برای تکمیل غزل‌های مجموعه «طنین تندر»، بسیار زیاد بود، به طوری که بدون اغراق هر یک روز در میان و گاهی هر روز، یک غزل جدید برای تایپ می‌آورد؛ در پایان فروردین ۱۳۸۷ تعداد غزل‌های این مجموعه به ۹۸ غزل رسیده بود، تا این که استاد کریمی در روز ششم اردیبهشت ۱۳۸۷ دو غزل «مبارک» (قدم‌های تو بر چشمان خندانم مبارک باد) و «همیشه» (امیدپرور دوران انتظارم باش) را برای تایپ آورده و در نهایت تعداد غزل‌ها به یکصد غزل رسید؛ معمولاً در این روزها استاد غزل را می‌آورد، خودش برای من می‌خواند و من تایپ می‌کردم و در آخر، من هم یک بار کل متن غزل را برای او می‌خوندم، تا اگر اشکالی در تایپ وجود دارد، رفع کنیم. با توجه به این که غزل‌هایی که در روزهای آغازین سال ۱۳۸۷ می‌آوردند، بعضاً در همان روز سروده شده بودند، برخی از این غزل‌ها را در روزهای بعد اصلاح می‌کردند و گاهی تا زمان ارسال کتاب برای چاپ، یک غزل چندین بار دست‌خوش تغییر و اصلاحات می‌شد. یکی از این غزل‌ها که استاد کریمی خیلی به آن علاقه داشت، غزل «شعر ایرانی» بود، که چندین بار اصلاحاتی در آن صورت گرفت. از آن جا که استاد موارد اصلاحی را برای من می‌خواند و من تایپ می‌کردم، کلّ این فرآیند، با یک دستگاه رکورد ضبط می‌شد. اکنون با مراجعه به فایل‌های صوتی موجود از آن جلسات، سوابق تغییرات غزل «شعر ایرانی» تا حدودی مشخص است.

عنوان این غزل، در ابتدا «انقلاب» بود؛ که واژه‌ی انقلاب برگرفته از دو مصرع مطلع و مقطع غزل (تمام انقلابم را به

چشمان تو مدیونم) بوده، که بعداً در زمان چاپ کتاب طنین تندر، عنوان این غزل به «شعر ایرانی» تغییر یافت، که این نام نیز از بیت یکی مانده به آخر غزل؛ یعنی «فشاندم روی زخسارت گلاب شعر ایرانی» گرفته شده است.

تمام انقلابم را به چشمان تو مدیونم / مکاتیب و مرامم را به دامان تو مرهونم
هنوز از تربت لیلی صدای عشق می‌آید / که در زنجیره تاریخ، من دنبال مجنونم
زلیخا را بگیرد از لنجزاران گندآلود / که لذت‌های فرعونی مکیده یوسف خونم
کف پای ایاز و است و لب محمود مردافکن / کنار **سومنا تم** یا میان آب سیحونم
(..... / کنار **قندهارم** یا میان آب سیحونم)

متون ابن سینا را نهادم پیش فارابی / سنایی را گشودم در نگاه شاد و مفتونم
کتاب ابن هیثم را زدم بر فرق فرقانی / سرود شهریاری را سپردم دست خاتونم
[روان را با خرد کردم چراغ شهر تاریکی / سپیدی‌های بختم شد نظیرداز قانونم

کتاب است و کتاب است و کتاب است و گنبدخانه / تمام دین و ایمانم، تمام شرب و افیونم]

(دو بیت داخل قلاب [] بعداً اضافه شد)

نصیحت‌های **بیدل** را نشاندم روی پیشانی / اشارات ابوالقاسم کشید از **خانه** بیرونم
(نصیحت‌های **نیما** را نشاندم روی پیشانی / اشارات ابوالقاسم کشید از **چاله** بیرونم)
ابوریحان بیرونی **دل** ریحانه را **سوزاند** / سمرقندی **پریشان شد** پای سحر و افسونم
(ابوریحان بیرونی **سر** ریحانه را **خورده** / سمرقندی **ردا افکنده** پای سحر و افسونم)

(این بیت بعداً حذف شد)

فشاندم روی زخسارت گلاب شعر ایرانی / نه **فرزند** هومر بودم، نه **تخم** ابن خلدونم
(..... / نه **آشیل** هومر بودم، نه **طفل** ابن خلدونم)

هیولا را گریزاندم به ترفند اهورایی / کوپرت را شکوفاندم به تعبیرات گلگونم
عنان سبک هندی را زدم با سبک **پرویزی** / که نام موطنم گیرد غزل‌های همایونم
(**عنان** سبک هندی را زدم با سبک **گرگانی** /

(**سمند** سبک هندی را زدم **افسار** گرگانی /

به اشعار **شکرریزم**، **حلاوت** زا نگاهی کن / تمام انقلابم را به چشمان تو مدیونم

(به اشعار **شب افروزم**، **پیام‌آرا** نگاهی کن /